



رمان خان

مرضیه اخوان نژاد





نویسنده: مرضیه اخوان نژاد
طراح: آمیتیس

خان

مرضیه اخوان نژاد

اسلحه روی دوشم وارد خونه شدم. گلبانو با روی خوش به استقبالم اومد:

-سلام آقا. خیلی خیلی خوش اومدین. چه زود برگشتین!

هوفی کشیدم و جواب دادم:

-نتونستم خوب شکار کنم. یکمم بیحوصله بودم ترجیح دادم برگردم. بابا کجاست؟

به اتاقهای طبقه‌ی بالا اشاره کرد:

-حالش خوب نیست. خاتون دور از جون مثل مرغ پرکنده بال بال میزنه. دکتر جواب کردن. گفتن باید ببریمشون شفاخونه ولی آقا راضی نمیشن. خاتون هم عصبی شدن، منتها کاری از دستشون برنمیاد.

کلافه شده بودم؛ هر روز به محض ورودم به خونه باید لیست مشکلات رو میشنیدم! خاتون معتقد بود چون قراره جانشین بابا و خان روستا بشم، باید از ریز و درشت مشکلات مطلع شم.

نمیدونست شنیدن این اراجیف چقدر اذیتم میکنه.

پوتینهامو از پام در آوردم و جلوی در ورودی انداختم. کمر صاف کردم و از گلبانو که با چشمهای سبز و کشیده‌ش خیره خیره نگاهم میکرد، پرسیدم:

-سحر کجاست؟

-اتاقشون. گفتن مهمون دارن کسی مزاحمشون نشه.

ابروهام بالا پریدند:

-مهمون؟ کی؟ از دوستاشه یا مادر و خواهرش اومدن؟

از سر ندونستن شونه‌هاشو بالا انداخت:

-نمیدونم والا. من ندیدم کسی از در بیاد خونه. فکر کنم وقتی تو مطبخ داشتم غذا میپختم اومدن. برای اینکه خانم فکر نکن فضولم ازشون چیزی نپرسیدم.

بیشتر از قبل کنجکاو شدم بفهمم مهمون همسرم کیه؟

-خیلی خوب. تو برگرد سر کارت من برم یک سر و گوشی آب بدم.

-چشم آقا، چیزی لازم بود صدام بزنید.

با رفتنش منم راهی طبقه‌ی بالا شدم. سروصدایی از اتاقمون نمی‌اومد. معمولا هر وقت دوستای سحر می‌اومدن، خونه رو روی سرشون می‌داشتن.

دستم روی دستگیره‌ی در نشستم و خواستم بازش کنم که صدایی شنیدم؛
اخمهام به شدت درهم شد و با کنجکاوی گوش تیز کردم.

صدا، صدای سحر بود. دختری که دیوانه‌وار عاشقش بودم و علاًرغم مخالفت‌های خانواده‌م باهاش ازدواج کردم.

این صدا به شدت برام آشنا بود. هر وقت موقع رابطه میخواست برام ناز کنه
اینجوری ...

دستهام ناخودآگاه شروع به لرزیدن کرد و دستگیره بین انگشتهام لغزید. دوباره
صداش رو شنیدم:

-هادی!

نفسهام به شمارش افتادند. بی‌درنگ دستگیره رو به پایین فشردم. در به یک
ضرب باز شد و وارد اتاق شدم.

صدای جیغ سحر، باعث شد برای ثانیه‌ای نفس کشیدن رو از یاد ببرم.

برهنه بود. روی تخت‌خواب‌مون. با هادی بود، چوپان پدرم...

مات به اونا خیره بودم. نگاه وحشتزده‌ی اونا هم روی من بود.

قبل از همه هادی به خودش اومد. دست دراز کرد و بلوز و شلوارش رو از
کنارش چنگ زد و توی یک چشم بهم زدن از پنجره‌ی باز اتاق بیرون پرید.

همین حرکتش باعث شد به خودم بیام. سریع اسلحه رو از روی دوشم
برداشتم، سمت پنجره دویدم و بیرون رو به رگبار بستم؛ صدای جیغ و داد
خدمه و کلفتها بلند شد. همه وحشت زده به اینطرف و اون طرف میدویدند.
ولی خبری از هادی نبود!

درحالی که از زور خشم و غیرت نفس نفس می‌زدم، سمت سحر چرخیدم؛
وحشتزده پتو رو تا روی قفسه‌ی سینه‌ش بالا کشید و صدایی که از زور ترس
میلرزید، با لکنت گفت:

-علی... علی رحم کن... برات توضیح میدم... به خدا من... به خدا من...
نخواستم اراجیفش رو بشنوم. اشک تو کاسه‌ی چشمم جمع شده بود. من
بخاطر این دختر تو روی پدر و مادرم ایستادم ولی او...
-علی تو رو به عشقمون قسم من... من...

صدای شلیک گلوله برای همیشه لالش کرد. گلوله صاف وسط پیشونیش خورد
و به پشت روی تخت افتاد.

او افتاد و اشک من روی گونه‌م چکید. خون از پیشونیش روی صورتش جاری
شد. اسلحه از دستم افتاد.

شکستم؛ با زانو روی زمین فرود اومدم. نگاهم خیره به جسد دختری بود که
یک روز دنیام بود.

اشکم بی‌محابا می‌چکید و برای ثانیه‌ای تصویر لبخند زیبا و دلبرش از جلوی
چشمم کنار نمی‌رفت.

سرم رو رو به آسمون بالا بردم و از ته دلم فریاد زدم:

-خدا!!!

گلدون گلهای شمعدونی رو روی طاقچه گذاشتم و با لذت روی برگهایش دست کشیدم؛ لبخند روی لبهام از سر لذت بود. لذت تماشای این گلهای زیبا. کاش پولش رو داشتم تا یک باغچه‌ی بزرگ و قشنگ نزدیک خونه درست کنم. باغچه‌ای که توجه هر بیننده‌ای رو جلب کنه.

از پنجره به بیرون زل زدم؛ خورشید درحال غروب بود. الانه که هادی گوسفندها رو به طویله برگردونه و بعد از تعویض لباسهایش و گرفتن دستمزدش به خونه برگرده.

از تصور برگشتنش چشمهام از خوشحالی برق زدند؛ خواستم از پنجره فاصله بگیرم که چشمم به هادی خورد.

داشت سمت خونه میدوید و لباسهای تنش نامرتب بودند.

نگران از پنجره فاصله گرفتم و از خانه بیرون رفتم. روی بالکن باهم رودرو شدیم؛ نفس نفس میزد. دکمه‌های پیراهنش باز بودند و کج و کوله روی تنش نشسته بود.

هراسون پرسیدم:

-چی شده هادی؟ این چه وضعیه؟

سینه‌اش خس خس میکرد و همچنان نفس نفس میزد.

به سختی و بریده بریده گفت:

-باید... بریم...

-کجا؟

-میریم... خونه‌ی... خاله‌ت...

هوا را عمیقاً به ریه‌هایش کشید تا از شر نفس نفس زدن خلاص شود. کلافه دستی به پیشانی کشیدم و پرسیدم:

-چه خبره؟ میشه واضح حرف بزنی؟

بازومو توی چنگ گرفت:

-هیچی نپرس. پسر خان دنباله، میخواد منو بکشه. دستش بهم برسه تیکه تیکه میکنه!

با چشمهای دریده از ترس پرسیدم:

-چرا؟

کلافه با دست آزادش چنگی لابه‌لای موهایش زد:

-گرم به گله زد، یک دونه گوسفند زنده نمود. علیرضا اینو از چشم من میبینه. باید بریم پریمه، وضعیت داغونه.

من را کشان کشان به داخل خانه کشاند.

با نگرانی گفتم:

-حمله‌ی گرگ چه ربطی به تو داره آخه که اینجوری خودت رو باختی؟

-هیچی نگو، فقط لباس بپوش تا بریم. از اونجا هم میریم شهر، یک مدت شهر میمونیم تا آبا از آسیاب بیفته بعد برمیگردیم.

هول کرده بود. بعید میدانستم این هول کردن فقط و فقط بخاطر حمله‌ی گرگ باشد. خدا میدانست چه کار کرده که پسر خان اینطور به جانش افتاده است؟

دامن بلند و چیندارم را پوشیدم و موهای بلندم را زیر روسری بزرگم مخفی کردم.

نگاه وحشت‌زده‌اش از پنجره به بیرون بود. انگار نگران بود هر لحظه سر و کله‌ی افراد خان پیدا شود.

زیر غذایی که برای شامش پخته بودم را خاموش کردم و همانطور که از مطبخ بیرون می‌آمدم، گفتم:

-حاضرم، بریم.

سر تکان داد و سمتم آمد که ناگهان در خانه به یک ضرب باز شد. جیغی از ترس زدم و عقب پریدم؛ علیرضا بود، پسر خان! اسلحه‌ی شکاری‌اش را در دست داشت و آن را آماده‌ی شلیک مقابل هادی گرفت. نگاهش به خون نشسته بود و از شدت عصبانیت به کبودی میزد.

دیدن او در آن وضعیت من را میترساند، ولی وقتی چشمم به هادی که رنگش مانند ماست سفید شده بود و به وضوح میلرزید، خورد، ترسم هزار برابر شد.

او چه کار کرده بود مگر؟! مقابل هادی ایستادم و با لحن لرزانم گفتم:
-آقا، آقا التماس میکنم. آخه تقصیر هادی چیه؟ گرگ به گله زد، اون چه گناهی داره؟

نگاه علیرضا همچنان به هادی بود و با لحنی که میلرزید و به وضوح خشمش را به رخم میکشید، غرید:

-گرگ به گله زده؟ اون گرگی که ازش حرف میزنی پشتت سنگر گرفته. به یک گوسفند احمق به اسم علیرضا حمله کرد، منتها نمیدونست این گوسفند اگه زخمی بشه، عین خودش گرگ میشه...!

سمت هادی چرخیدم؛ چشمهایش از اشک خیس بود.

پاهایش لرزیدند و روی زانوهایش فرود آمد. سکسکه‌اش از ترس و بغضی بود که دیواره‌های گلویش را میلرزاند:

-آقا، آقا التماستون میکنم. پریمه‌ای جز من کسی رو نداره، بهم رحم کنید. التماس میکنم بهم رحم کنید. اون... اون مجبورم کرد. به خواست خودم نبود، به علی قسم خودم نخواستم، اون...

نعره‌ی علیرضا هردویمان را از جا پراند:

-خفه شو، خفه شو عوضی، خفه شو.

گلنگدن را کشید. وحشت زده خودم را جلوی هادی انداختم و جیغ زدم:

-آقا رحم کنید، التماس میکنم رحم کنید.

-بکش کنار وگرنه اولین نفر تو میمیری!

سرم را به طرفین چرخاندم:

-نه نه، کنار نمیروم. رحم کنید آقا مگه هادی چیکار کرده؟

اسلحه را برعکس کرد و با قنداق تفنگش ضربه‌ی محکمی به سرم زد. صدای دادم از درد با عربده‌ی او یکی شد:

-گفتم بکش کنار، حرف تو گوشت نمیره؟!

بیحال روی زمین افتادم و مقابل دیدم سیاه شد. ولی هنوز صداهای اطرافم را میشنیدم.

هادی همچنان التماس میکرد:

-آقا، آقا التماس میکنم رحم کن. من غلط کردم، جبران میکنم، هرکاری بگی میکنم فقط رحم کن. پریمه بی‌کسه، جز من کسی رو نداره.

-اون زمانیکه شروع کردی به گوه خوری باید فکر اینجاش رو میکردی
حرومزاده...

صدای شلیک گلوله به تمامی سروصداها پایان داد. سست و بیحال روی زمین افتاده بودم. دیگه هیچ دردی حس نمی‌کردم. پیش چشمم همچنان تاریک بود و رفته رفته همان نیمچه هوشیاری‌ای که داشتم هم از بین رفت و به عالم بیخبری فرو رفتم.

چشم باز کردم؛ سرم از درد درحال انفجار بود و چشمهایم همه جا رو تار میدید.

فضای پیش روم برام غریبه بود؛ آهسته سر چرخوندم؛ پشته‌های ترکمن به دیوارهای کاهگلی اتاق تکیه داده شده بود فرشِ ابریشمی روی زمین پهن بود و من روی تشک نرمی که به نظر میرسید از پشم گوسفند درست شده باشد، خوابیده بودم.

آهسته با فشار آرنجم به زمین، سر جام نشستم؛ سرم به طرز عجیبی گیج میرفت و درد میکرد.

گیج و مات نگاهم دورتادور اتاق می‌چرخید؛ خدایا من کجا بودم؟

در اتاق با صدای قیژقیژمانندی باز شد و یک زن سن و سال دار با یک مجمعه‌ی مسی در دست وارد اتاق شد.

با دیدنم سریع مجمعه رو روی زمین گذاشت و نگران پرسید:

-خوبی خانم جان؟

دستم رو به سرم گرفتم و با صدای گرفته‌ای پرسیدم:

-من کجام؟ چی شده؟

-یادت نیست؟

-چی رو؟

-شما رو علیرضا خان آوردن اینجا! گفتن بهتون برسیم تا حالتون بهتر شه. قرار شد وقتی بهوش اومدین بهشون خبر بدیم.

علیرضا خان... علیرضا خان... ای وای، هادی...! تازه همه چیز داشت به ذهنم هجوم می‌آورد. از جا پریدم. زن دستش رو روی سینه‌اش گذاشت و ترسیده گفت:

-خانم جان ترسوندیم. چی شده؟

چنگی به مچ دستش زدم و پرسیدم:

-تو میدونی هادی کجاست؟

دستش که روی قفسه‌ی سینه‌ش بود، مشت شد و از لای دندونهای کلید شده‌ش غرید:

-تو با اون مرتیکه‌ی بیناموس چیکار داری آخه؟

اخم‌ام درهم شد و گارد گرفتم:

-درست حرف بزن، یعنی چی بیناموس؟ هادی ناموس داره، ناموسشم منم.
من زنشم.

پوزخند روی لبهاش نشست:

-زن داشت اونوقت با زن خان...

لبش را به دندان گرفت و زیر لب زمزمه کرد:

-استغفرالله!

اخمم غلیظتر شد:

-با زن خان چی؟

-هیچی.

صدام رو یکم بالا بردم:

-پرسیدم با زن خان چی؟!

دستم رو کشید و وادارم کرد مجدد روی تشک بشینم:

-خانم جان متأسفانه خبرای خوبی برات ندارم. اگه زن هادی‌ای، باید بدونی
چیز خوبی در انتظارت نیست.

دوباره صدام بالا رفت:

-چرا؟ گرگ به گله زده، چهارتا گوسفند کشته شده، تقاص چی رو قراره پس بدم من؟

-کی همچین اراجیفی برات گفته؟

-هادی!

پوزخند زد و زیر لب زمزمه کرد:

-بیناموس!

قبل از اینکه فرصت کنم دوباره گارد بگیرم، بهم زل زد و گفت:

-دیروز اینجا قیامت به پا شد. علیرضا خان از شکار برگشته بود، برخلاف بقیه‌ی روزا زودتر برگشت. یک راست رفت سروقت سحر خانم، زنش. صدای شلیک گلوله همه‌ی خدمتکارها رو به تکاپو انداخت. رفتیم سراغشون ببینیم چه خبره که دیدیم سحر خانم رو کشته!

دستم رو جلوی دهنم گرفتم و جیغ خفه‌ای کشیدم. ادامه داد:

-لخت و برهنه بود. فهمیدم داشته خیانت میکرده و آقا سر رسیده. زنیکه‌ی نترس حتی در اتاق رو قفل نکرده بود. البته کسی حق نداره بدون در زدن و کسب اجازه وارد اتاق خانم یا آقا بشه. انگار برای همین خیالش راحت بوده. معشوقه‌ش رو از پنجره‌ی اتاقش آورده تو. بعدش اومده سر وقت خدمه و گفته مهمون داره کسی مزاحمش نشه. سحر خانم خیلی ناخن خشک و بدقلق

بود. برای همین کسی جرئت نداشت وقتی اون دستوری می‌ده خلاف دستورش عمل کنن.

دستمو پایین آوردم و مات از شنیدن این داستان پرسیدم:

-خوب بعدش چی شد؟ معشوقه‌ش کی بود؟ اون چی شد؟

آهی کشید و سرش رو پایین انداخت:

-چوپان خان، هادی که اونم... کشته شد!

جیغ زدم:

-چی؟

یک دستش رو روی دهنم و دست دیگه‌اش رو روی کتفم گذاشت و فشرد:

دانلود رمان لیلیت

نویسنده: مرضیه اخوان نژاد

خلاصه رمان: دانلود رمان لیلیت داستان دربارهی دو خواهر است که درگیر مشکلات سخت زندگی هستند. نیوشا، خواهر بزرگ‌تر، تحت فشار شرایط دشوار مالی، تصمیم به خلاف‌های نامشروع می‌گیرد و خواهر کوچک‌ترش را نیز در چنین موقعیت خطرناکی قرار می‌دهد...



📄 مشاهده و دریافت فایل

-بشین خانم جان تو رو خدا بشین و آروم باش. صدای جیغ و دادت به گوش
خان برسه، داغ تازه‌ش رو تازه‌تر میکنه.

اشکم بی‌اجازه روی گونه‌ام چکید:

-دروغه، به خدا دروغه. هادی همچین آدمی نیست.

آهی کشید:

-هست، یعنی بود و...

نفس در سینه‌ام حبس شد:

-یعنی چی بود؟

اخم ظریفی بین دو ابرویش را پیوند زد. جیغ زدم:

-یعنی چی بود؟

-متأسفانه خان... انتقامش رو گرفت.

مات به او زل زدم؛ سرش رو پایین انداخت و آهی کشید:

-هادی بد کرد. علیرضا خان هواش رو داشت ولی اون...

صدای باز شدن در، حرفش رو نیمه گذاشت. به چهارچوب در که علیرضا در آن
ایستاده بود، زل زدم؛ حال و روزش آشفته بود. موهای پریشون روی
پیشونیش ریخته بود و لباسهای تنش نامرتب بود.

به من خیره بود، ولی به زن خدمتکار گفت:

-گلبانو، نگفتم این دختره بهوش اومد خبرم کن؟

گلبانو از جایش بلند شد و با لحن لرزانی گفت:

-بیخشید آقا. تازه بیدار شده، خواستم بهتون خبر بدم که...

عربده‌اش من و گلبانو رو از جا پروند:

-بیرون!

گلبانو ابتدا نگاهی به من انداخت، سپس بیحرف بیرون رفت. به محض رفتنش علیرضا چنان در رو بهم کوبوند که چهارچوب در لرزید.

چشمام رو از ترس بستم؛ اشک حلقه زده توی چشمم روی گونه‌م راه گرفت. جرئت باز کردنش رو نداشتم. نمیخواستم اون رو ببینم. از نگاهش نفرت و کینه میبارید.

درحالی‌که در تلاش بودم ترسم رو مخفی کنم، پرسیدم:

-از جون من چی می‌خوای؟ چرا من رو آوردی اینجا؟

جوابم رو نداد. سرم رو پایین انداختم و ادامه دادم:

-انتقامت رو گرفتی دیگه. هم زنت رو کشتی، هم معشوقه‌ش رو...

دستم ناخودآگاه مشت شدن و پر قدرت فشردمشون؛ قطره اشکی بعدی
چکید، اونم بی اجازه!

-حالا از جون من چی میخوای؟

لحنش سرد بود و خطی روی مغزم میکشید:

-باهاش بودی؟

آب دهنم رو قدرت دادم:

-با... کی؟

-با اون حرومزاده که جسد تیکه تیکه شدهش رو انداختم گرگهای کوهستان
نوش جان کنن. نخواستم گوشت یک حروم لقمه رو بدم سگام بخورن.
میترسیدم از اینکه فردا پسفردا همین سگا هم بهم خیانت کنن!

لب زدم:

-نه.

داد زد:

-بلند جواب من رو بده.

صدام یکم بالا رفت:

-نه.

پوزخند عصبی زد:

-چرا؟ چرا باهاش نبودی هان؟

از حرف زدن در این مورد شرمم میشد؛ چی میخواست بشنوه؟ همونطور که با پیلای دامنم بازی میکردم، جواب دادم:

-هنوز عروسی نگرفته بودیم، عقد بودیم.

-پس توی خونه‌ی اون بیشراف چه غلطی میکردی تو؟

دستم رو جلوی دهنم گرفتم تا صدای هق‌هقم بیشتر از این عصبیتش نکند:

-هر روز عصری می‌اومدم براش ناهار شام درست میکردم تا وقتی از سر کار می‌آد و خسته‌ست درگیر غذا درست کردن نشه. بعدم برمیگشتم دهمون!

سمتم اومد؛ وحشتزده سرم رو بالا دادم و بهش زل زدم؛ بالای سرم ایستاد. جفت دستهایش رو به کمرش زد و پرسید:

-مگه تو مال کدوم ده‌ای؟

خیره تو چشمهای مملو از نفرتش زمزمه کردم:

-ده بالا.

با غیظ چنگی به روسریم زد و منو کمی از زمین جدا کرد:

-بخاطر تو، بخاطر تو اون اومد سروقت زن من. چون تو باهاش نبودی چون تو...
تند تند تکانم داد:

-بدبختم کردی عوضی، بیچاره‌م کردی حروم لقمه! تو میدونی من چقدر عاشق زن بودم؟ میدونی یا نه؟

چنگی به مچ دستش زدم:

-به من چه؟ گناه من چیه؟ زن تو اگه عاشقت بود بهت خیانت نمیکرد. چوپون گله‌ی پدرت رو به تو ترجیح نمیداد...

سیلی‌ش من رو ساکت کرد.

-خفه شو، خفه شو وگرنه میکشمت. عین شوهر حرومیت میکشمت و جسدت رو نیست و نابود میکنم.

من رو بیشتر بالا کشید. رخ به رخ هم خیره توی چشمام غرید:

-اگه عاقل باشی روی اعصاب من نمیری. وقتی تونستم دوتا حرومزاده رو بکشم، کشتن تو یکی برام کاری نداره. پس خفه شو، خفه شو و نذار کاری کنم که بعداً هم خودم پشیمون شم، هم ردی از تو نمونه.

بطور ناگهانی ولم کرد. به پشت روی زمین افتادم و نفس حبس شده توی سینه‌م رو با هق‌هق بیرون دادم.

صورتش از خشم به کبودی میزد. انگشت اشاره‌اش رو تهدیدوار مقابلم تکون داد و گفت:

-چهار ماه، فقط چهارماه باید صبر کنیم تا عقدت با اون حرومزاده بیفته. بعدش مجبوری زن من شی! میخوام تنش رو توی گور بلرزونم! ببینه دست درازی به ناموس بقیه لذتبخشه یا نه؟ منتها من مثل اون حرومزاده نیستم که الان باهات وارد رابطه شم. تا اون عقد باطل نشه، کاریت ندارم. ولی بعدش، بد دماري از زورگارت در می‌آرم.

با درد چشم بستم و اجازه دادم اشکام گونه‌هامو خیس کنن. همین رو کم داشتم. بعد از تحمل این ننگ بزرگ، بعد تحمل بدترین خیانت ممکن، حالا باید تقاص گناه اونا رو من پس بدم!

من...

صدای کوبش در به من فهموند که علیرضا رفته. اشک زیر چشمم رو پاک کردم و از جام بلند شدم.

سرم درد میکرد و گیج میرفت. ولی توی شرایطی نبودم که بخوام بهش فکر کنم. الان فقط باید دنبال یک راه نجات باشم.

من گناهی نکردم که بخوام تقاص پس بدم.

سمت پنجره رفتم و بازش کردم. دوتا آهن محکم بهش جوش داده بودند که بیرون رفتن از اونجا رو غیر ممکن میکرد.

عصبی پنجره رو بستم و دورتادور اتاق چشم چرخوندم؛ جز در چوبی اتاق هیچ راه دیگه‌ای برای بیرون رفتن از این خراب شده نبود.

اینطور که پیداست فعلاً باید صبر کنم. حداقل تا شب که همه‌ی خدم و حشم میخوابن! شاید اون زمان بشه رفت.

مجدد سر جام نشستم. زانومو توی شکمم جمع کردم و سرم رو روش گذاشتم. صدای خدمه از حیاط به گوش میرسید. هادی همیشه از اینجا برام تعریف میکرد.

میگفت هر روز صبح ساعت چهار وقتی هنوز آفتاب بالا نزنه دوتا خدمتکار تنور رو روشن میکنن تا برای صبحانه‌ی خانواده نون تازه درست کنن. بیشتر روزها نهار گوشت کباب میکردن. بعضی روزا که از غذاها میموند هادی برام میآورد. کبابهاشون معرکه بود.

میگفت شام رو تا حد امکان ساده میخوردن. بعضی وقتا نون تازه با پنیر محلی، بعضی شبا آب دوغ خیار، بعضی شبام املت با کره و تخم‌مرغ محلی! وقتی هادی از اینجا برام میگفت، آرزوم بود یکبار بیام و از نزدیک ببینم.

غذای ساده‌ی اونا بعضی وقتا تنها غذایی بود که ما رعیتها میخوردیم. کباب گوشت و مرغ رو من فقط روزهایی که هادی برام میآورد میخوردم و تا چند وقت مزه‌ش زیر دندونم بود.

ولی حالا از اینجا بودن متنفر بودم. نمیخواستم باشم. حس میکردم کل این عمارت بوی تعفن خون میده! هرچند توهمی بیش نبود ولی من این بو رو به صراحت توی مجراهای بینیم حس میکردم.

آفتاب رفته رفته درحال غروب بود و من از پنجرهی اتاق شاهدش بودم.

خدمتکارها درحال جمع و جور کردن حیاط بودن. فکر کنم کم کم هرکی میرفت سر خونه و زندگی خودش! البته هادی میگفت سه خدمتکار بودن که خونهی خان زندگی میکردن! ظاهراً جا و مکانی نداشتن و خان در عوض خدمتکاری و سرویس دهی بیست و چهار ساعته اجازه داده بود اونا اینجا بمونن.

شب چادر سیاهش رو پهن کرد و تاریکی مطلق همه جا رو گرفت. اتاق تاریک تاریک بود. حتی یک چراغ نفتی نداده بودن که روشن کنم! تا کی باید توی این تاریکی مینشستم رو نمیدونم.

صدای باز شدن در، وادارم کرد تا بیشتر تو خودم جمع شم.

گلبانو با فانوسی که در دست داشت، وارد اتاق شد و متعجب از من که ترسیده نگاهش میکردم، پرسید:

-چرا چراغ رو روشن نکردی؟

-کدوم چراغ؟

سمتم اومد و فانوس رو مقابلم روی زمین گذاشت. سپس چراغ گردسوزی که روی طاقچه بود رو برداشت و سمت برگشت.

-این رو میگم.

شونه‌هام رو بالا انداختم:

-چشمم بهش نخورد.

چراغ را روشن کرد و روشنایی کل فضای اتاق رو دربر گرفت.

فانوس رو از مقابلم برداشت و گفت:

-میرم شام رو بیارم.

اخم‌ام رو درهم کشیدم:

-نمیخورم.

بی تفاوت شونه‌هاشو بالا انداخت و رفت.

دانلود رمان لیلیت

نویسنده: مرضیه اخوان نژاد

خلاصه رمان: دانلود رمان لیلیت داستان دربارهی دو خواهر است که درگیر مشکلات سخت زندگی هستند. نیوشا، خواهر بزرگ‌تر، تحت فشار شرایط دشوار مالی، تصمیم به خلاف‌های نامشروع میگیرد و خواهر کوچک‌ترش را نیز در چنین موقعیت خطرناکی قرار می‌دهد...



📄 مشاهده و دریافت فایل

نفسم رو حرصی از سینه‌م بیرون دادم و دستی به صورتم کشیدم؛ پس اینا کی
میخوابن من برم گورم رو گم کنم آخه؟

طولی نکشید که گلبانو با دو دختر همسن و سال من برگشتن. مجمعه‌ای که
گلبانو در دست داشت رو روی زمین گذاشت و گفت:

-از ناهار مونده. آقا که بدحالت زیاد چیزی نمیتونن بخورن. علیرضا خانم فعلا
اعتصاب کردن. فقط خانم جان خوردن، بقیه‌شم شد سهم ما!

کباب گوشت بود با پلو زعفرونی. بوش تو مشامم پیچیده بود و حالم رو
دگرگون کرده بود.

یکی از دخترها که چشمش به من بود، از گلبانو پرسید:

-این خدمتکار جدیده؟

گلبانو شونه‌هاشو از سر ندونستن بالا انداخت:

-والا خبر ندارم. تو هم نمیخواد فضولی کن زیور خانم، شامت رو بخور. زیور
پست چشمی نازک کرد ولی دختر دومی لبخندی بهم زد و گفت:

-فکر نکنم از اهالی اینجا باشی نه؟

سرم رو به طرفین چرخوندم:

-نه. دختر ده بالام.

-اسم من نقره‌ست، اسم تو چیه؟

-پریمه.

لبخندش جون گرفت:

-خوشوقتم پریمه جان.

زمزمه کردم:

-همچنین.

به کنارش اشاره کرد:

-بیا شام بخوریم. مطمئنم گرسنه‌ای.

قاروقور شکم نشون از گرسنگیم میداد، ولی بی‌میلیم مانع این میشد که دست دراز کنم و قاشقی از اون غذای خوش آب و رنگ دهنم بذارم.

با بیحالی زمزمه کردم:

-میل ندارم. شما بخورید، نوش جونتون.

هرسه نگاهی بهم انداختن و بعد بیحرف مشغول شدن. خدا رو شکر بیشتر از اون اصرار نکردن.

بعد از صرف شام، نقره سینی خالی رو بیرون برد. گلبانو سه دست رختخواب برای خودش و دو دختر پهن کرد. چراغ گردسوز رو خاموش کرد و قصد خاموش کردن فانوس رو داشت که به دروغ گفتم:

-اگه میشه روشن باشه، من از تاریکی میترسم.

جفت ابروهاش بالا پریدن:

-چرا مادر؟ ماشاءالله سن و سالی ازت گذشته.

چونه‌مو روی دو دستم که روی زانوهای خم شده در آغوشم قرار داشت، گذاشتم و جواب دادم:

-ترسِ دیگه، سن و سال نمیشناسه.

آهی کشید و فانوس رو بالای سرم لب پنجره گذاشت. نورش رو تا حد امکان کم کرد و گفت:

-بیا، اینم برای تو. هرچند نور مهتاب میافتاد تو اتاق و نیازی به فانوس نبود. ولی اگه اینجوری راحت‌تری، حرفی نیست.

یک راست سمت تشکش رفت و روش دراز کشید. زیور مشغول روغن زدن به دستاش بود و زیر لب غرغر میکرد:

-اینقدر با آب سرد لب چشمه لباس شستیم که پوستم ترک ترک شده. خسته شدم از این وضعیت.

گلپانو که پشت به او به پهلو دراز کشیده بود، با چشمای بسته گفت:

-بسه زیور. چهار صبح باید بیدار شی ها. بخواب اینقدر غر زن.

زیور نفسش رو کلافه فوت کرد و به پشت خودش رو روی تخت انداخت.

من هم دراز کشیدم، چشمهامو بستم و جوری وانمود کردم که انگار خسته‌م و قصد خوابیدن دارم.

دقایقی گذشت تا اینکه صدای نفسهای آرومشون بهم فهموند که هر سه از فرط خستگی خوابشون برده.

آروم پتو رو از روی صورتم کنار زدم و بهشون خیره شدم؛ هر سه غرق در خواب بودن. مشخص بود دوندگی‌هایی که از صبح داشتن حسابی خسته‌شون کرده.

از جا بلند شدم و فانوس رو از لب پنجره برداشتم؛ ابتدا نورش رو زیاد کردم تا توی تاریک‌ی خونه به جایی نخورم که سروصدا ایجاد شه و کسی متوجه‌ی فرارم نشه.

در اتاق رو آروم آروم باز کردم تا صداش کسی رو بیدار نکنه. از اتاق بیرون رفتم و در رو مجدد بستم.

فضای خونه برام ناشناخته بود. توی اون تاریکی هم نمیشد چیزی رو تشخیص داد.

فانوس رو دورتادورم میچرخوندم؛ دنبال در خروجی اون خونه بودم. از سالن بلند و بالایی گذشتم و بالاخره به در چوبی‌ای رسیدم. در رو باز کردم. با دیدن بالکن و باغ بزرگ خان، نفسم رو از سر آسودگی بیرون دادم.

پا به بالکن گذاشتم؛ نور مهتاب و ستاره‌ها کمی فضا رو روشن کرده بود. ولی باز هم نیازمند اون فانوس بودم.

از پله‌های بالکن پایین رفتم؛ نسیم خنک شبانگاهی میپیچید و باعث شده بود لرز کنم.

توجه‌ای نشون ندادم؛ توی اون موقعیت تنها چیزی که برام مهم بود، این بود که خودم رو به جاده‌ی اصلی برسونم و از کشاورزهایی که توی جاده با تراکتورهاشون تردد دارن بخوام من رو به ده بالا برسونن.

توی روستا ماشین خیلی خیلی کم تردد داشت. بیشتر همه با اسب و قاطر رفت و آمد میکردن. کشاورزهایی که وضع مالیشون به نسبت خوب بود هم تراکتور داشتن.

از باغ بزرگ بیرون رفتم و سعی کردم تا حد امکان تندتند راه برم.

تابحال پیش نیومده بود که پیام خونه‌ی خان. برای همین اون منطقه برام ناشناس بود. من از اون روستا فقط مسیر رفت و برگشت به خونه‌ی هادی حرومزاده رو بلد بودم نه چیز دیگه.

همیشه مثل کلفت از ده بالا هلك هلك میاومدم اینجا تا برای آقا شام و
ناهار آماده کنم تا مبادا گرسنه بمونه. حالا این شد دستمزد!

باید پاسخگوی خیانتش حتی من باشم.

صدای پارس سگ در دل تاریک شب تنم رو میلرزوند. آب دهنم رو قورت دادم
و زیر لب زمزمه کردم:

-قوی باش پریمه، قوی باش چیزی نمیشه. راه رو پیدا میکنی فقط شجاع
باش. اگه... اگه یک سگ از جلوت در اومد...

اشکم روی گونه‌ام چکید؛ خدایا اگه سگی پرید جلوم چه غلطی بکنم؟ من از
سگ وحشت دارم. هرشب خواب میبینم که چندتا سگ دنبالم و قصد تیکه
تیکه کردنم رو دارن. خانم جون میگفت خواب سگ یعنی دشمن داری. من
احمق بهش میخندیدم و میگفتم من رو چه به دشمن!

غافل از اینکه دشمنم همون نامزدیه که من اینقدر دوستش داشتم.

نفس نفس میزدم و تو دل تاریک شب دنبال راه نجاتم میگشتم. از تاریکی و
سرما وحشت داشتم. نفسم که عمیقا از سینه‌ام بیرون میدادم مثل یک بخار
به هوا برمیخواست.

سلانه سلانه راه میرفتم. چندیاری پام به سنگ و بوته‌های خار گیر کرد و
سکندری خوردم. چیزی نمونده بود نقش بر زمین بشم که خودمو کنترل کردم.

دقیق نمیدونم چند دقیقه تو راه بودم. صدای زوزه‌ی گرگ و پارس سگها تنم
رو میلرزوند. مطمئن بودم راهم رو گم کردم و از مسیر اصلی که منتهی به
جاده‌ی روستا میشد، دور شدم.

اشکام بی‌اجازه روی گونه‌م راه گرفتن؛ نمیدونستم چه غلطی بکنم. بهترین کار
این بود که برگردم خونه‌ی خان ولی مشکل اینجا بود که راه برگشت رو هم گم
کرده بودم.

باد شدیدی وزید و شعله‌ی فانوس رو کم‌نور کرد. ترسیده جیغ زدم:

-نه نه، خاموش نشو تو رو خدا خاموش نشو.

مشغول پیچیدن فیتیل‌هش بودم تا دوباره شعله بگیره که ناگهان سر خوردم و
روی زمین افتادم.

جیغی کشیدم؛ روی یک چیز لیز بودم. یک مایعی که به بدنم چسبیده بود.
متعجب دستامو بالا آوردم؛ از روی دو دستم خون میچکید. چشمام از فرط
تعجب و ترس گرد شدند.

نگاهم آروم آروم سمت پایین سر خورد؛ انگار یک جسد بود. صورت غرق در
خون، بدنش هم خونی بود. دست بی‌جونش که کنارش افتاده بود توجهم رو
جلب کرد؛ انگشت دور نجف توی انگشت حلقه‌ش بود. همون انگشتی که
عموی هادی براش از نجف آورده بود.

جیغم تو گلوم خفه شد. مثل آدمهای وحشت زده نفس نفس زدم و سعی کردم خودم رو عقب بکشم که نشد.

مدام سر میخوردم و روش می‌افتادم.

با هزار مشقت خودم رو عقب کشیدم؛ از جام بلند شدم و با چشمهای دریده از ترس و وحشت به جسد زل زدم؛ علیرضا گفت جسد رو انداخته توی کوهستان تا گرگها تیکه پارهش کنن. یعنی الان من روی دامنهی کوه بودم؟!

نگاهم به سر و وضع خونآلود خورد؛ کف دو دستم رو تند تند روی لباسم کشیدم تا خون رو از روش پاک کنم که صدای زوزهی گرگ از فاصلهی نزدیک، باعث شد دست و پام فلج بشه و برای بار دوم نفس تو سینهم گره خورد.

آب دهنم رو قورت دادم؛ خدایا من کجا بودم؟

کورمال کورمال روی زمین دنبال فانوس گشتم؛ خبری ازش نبود. اینطور که پیدا بود شعلاهش خاموش شده بود.

حالا اگه گرگی بهم حمله میکرد بدون داشتن چراغ چجوری باید از خودم دفاع میکردم خدا؟

نه، نباید تسلیم شم. باید برم. من باید از این ده خراب شده فرار کنم. اگه امشب خوراک گرگای گرسنه میشدم برام بهتر بود تا اینکه گیر علیرضا بیفتم.

درحالیکه نفس نفس میزدم و از ترس کل هیکلم از غرق خیس بود، زیر لب زمزمه کردم:

-میرم، میرم چیزیم نمیشه. خدایا به امید تو.

کف دو دستم رو به دامن چیندارم کشیدم تا لجزی خون از روش پاک بشه و حرکت کردم.

سرعت قدمام نسبت به قبل کمتر بود. بهخاطر وحشتی که داشتم. زیر لب زمزمه میکردم:

-خدایا به امید تو، خدایا کمک کن، خدایا کمک کن.

ناگهان با شنیدن صدای چیزی که به سرعت به من نزدیک میشد، از حرکت ایستادم. ولی حتی فرصت نکردم عقبگرد کنم و ببینم چی دنباله.

یک موجود با جسم سنگین روی دوشم پرید و من رو به شدت زمین زد. از شدت ترس جیغ زدم که دندونهای تیزش توی بازوی دستم فرو رفت.

دوباره جیغ زدم و سعی کردم با دست آزادم پیش بزنم که پنجه‌های سنگینش رو روی قفسه‌ی سینه‌ام گذاشت و تازه اونجا بود که فهمیدم موجودی که باهاش درگیر شدم، یک گرگ درنده و گرسنه‌ست!

ترس سستم کرد. صدای فریادم درفضا طنین انداخت و گرگ رو حریصتر کرد.

بازوی دستم که لابه‌لای دندونهای تیزش اسیر بود رو به شدت کشید. انگار قصد داشت من رو کشون کشون ببره.

جیغ میزدم و با دست آزادم به صورتش فشار می‌آوردم بلکه ولم کنه. حس میکردم گوشتم چیزی نمونده از استخون جدا بشه!

درد داشت رفته رفته بی‌رمقم میکرد و همچنان فریاد میزدم تا اینکه صدای بلند شلیک گلوله در دم خفم کرد.

گرگ بازوم رو ول کرد، زوزه‌های از درد کشید و کنارم روی زمین افتاد.

سریغ سر جام نشستم و بازوی زخمیم که خونش ازش فواره میزد و با دست سالمم گرفتم.

نفس نفس میزدم و وحشتزده به گرگی که داشت جون میداد خیره بودم.

صدای قدمهای کسی که به سرعت سمتم میدوید رو شنیدم. فانوسی در دستش بود دست دیگه‌اش اسلحه‌ی شکاری رو حمل میکرد ولی چیزی از صورتش مشخص نبود.

جلوم زانو زد و فانوس رو مقابل صورت هردومون گرفت؛ با دیدن علیرضا، برای بار هزارم نفس نفس تو سینه‌ام گره خورد.

او هم نفس نفس میزد، انگار کل مسیر رو دویده بود. بریده بریده پرسید:

-داشتی... چه... غلطی میکردی؟

از ترس تقریباً لال شده بودم. کاش همون گرگ تکه تکه‌ام میکرد و گیر او نمی‌افتادم.

نگاهش از روی صورتم سر خورد و روی دست زخمیم که از درد میلرزید، نشست؛ ریشخندی زد و با تمسخر گفت:

-انگار قبل از من یکی دیگه حسابت رو رسیده!

مجدد نگاهش روی چشمهای بیقرارم نشست:

-اِبله! اگه من از راه نمیرسیدم میدونی چی میشد؟

با تته پته گفتم:

-می... خوام برم... دهمون.

یک تای ابروشو بالا فرستاد:

-برو، راه باز جاده دراز. منتها اگه از خونریزی نمیری، صددرصد یک گرگ دیگه بهخاطر بوی خونت بهت حمله میکنه و دیگه من برای نجاتت کاری نمیکنم.

با اشک جاری روی گونه‌م پرسیدم:

-چی میخوای از جونم؟

به بازوی دست سالمم چنگ انداخت و من رو از روی زمین جدا کرد:

-میخوام زجرت بدم! اینقدر زجرت بدم که شوهرت از اون دنیا با وحشت نگاهت کنه! بلایی سرت بیارم که حتی روحش از ترس من حوالی خونه‌م نچرخه. همه چیز برای زجر دادنت آماده‌ست پریمه کوچولو.

با تأسف سر تکان دادم:

-تو جنون داری!

من رو به شدت سمت خودش کشید. رخ به رخ هم شدیم و خیره تو چشمام گفت:

-آره جنون دارم، ولی کی باعث شد؟ سحر، دختری که عاشقانه میپرستیدمش، زنی که پنج سال باهم خاطرات خوش و تلخ ساختیم رو کی ازم گرفت؟

تو صورتم نعره زد:

-کی؟

با گریه ضجه زدم:

-مگه من گرفتم آخه؟ گناه من چیه خوب؟

بازومو کشید و وادارم کرد دنبالش راه بیفتم:

-گناهت اینه که شدی زن هادی! گناهت اینه که با اون حرومزاده نخواستیدی و اونم نیازهای جنسیشو با زن من رفع و رجوع کرد. حالیت میکنم، حالی جفتتون میکنم. اون که مرد و به درک واصل شد، ولی حقش نیست روحش در آرامش باشه.

من رو کشون کشون با خودش میبرد.

ناتوان شده بودم. خونریزی زخمم تمام توانم رو ازم گرفته بود. حتی گاهی چشمام سیاهی میرفت و دیدم رو ناواضح میکرد.

صدای زوزه‌ی گرگ من رو از جا پروند. ناخواسته خودم رو به علیرضا نزدیک کردم و لب زدم:

-گرگا!

با غیظ گفت:

-حقته بذارم تیکه تیکه کنن، ولی حیف حیف که دنبال یک لذت دیگه میگردم.

از ترس تو خودم جمع شدم:

-چه لذتی؟

لبش به لبخندی کریه کش اومد و چشمهای سیاه و نافذش رو تو چشمای ترسیده‌م دوخت:

-زجرکش کردنت!

رو از من گرفت و به راهش ادامه داد، ولی من مثل برق گرفته‌ها مات حرفش موندم؛ منظورش چی بود؟ میخواست زجرکشم کنه؟!

بالاخره به روستا رسیدیم؛ دیگه توانایی راه رفتن نداشتم. تقریباً پاهام روی زمین کشیده میشد. هوشیاریم رفته رفته داشت از بین میرفت. پیش چشمم به کل خاکستری بود و جایی رو نمیدیدیم.

در یک لحظه زیر پام خالی شد و چیزی نمونده بود روی زمین بیفتم که مانع
شد. با باقی‌مونده‌ی انرژی‌م لب زدم:

-دیگه نمیتونم.

انگار متوجه حالم بود که اعتراضی نکرد.

پلکهای سنگینم روی هم افتاده بود، ولی حس کردم یک دستش زیر زانوم و
دست دیگه‌ش دور کتفم حلقه شد و من رو از روی زمین کند.

لبش رو به گوشم نزدیک کرد و با صدای ترسناکی زمزمه کرد:

-باید زنده بمونی پریمه کوچولو. قراره حسابی باهم خوش بگذرونیم.

توی اون لحظه تمام آرزوم این بود که بمیرم. قبل از رسیدن به خونه از
خونریزی تموم کنم و این زندگی خفتبار تموم بشه.

ولی لعنت به این زندگی که انگار حالا حالاها قصد نداشت دست از سرم برداره.
با لگد دری رو باز کرد و چنان نعره زد:

-گلبانو!

که حتی من هم پریدم!

به ثانیه نکشید در یکی از اتاقها باز شد و صدای خوابآلود زنی توی خونه
طنین انداخت:

-جانم آقا؟

-برو نخ و سوزنت رو بیار، گوشت دستش کنده شده باید دوخته بشه! صدای گلبانو نگران شد:

-چی شده آقا؟

-به تو ربطی نداره، کاری که گفتم رو بکن وگرنه میدم کل گوشت تن تو رو هم بکنن.

دیگه صدایی از گلبانو شنیده نشد. من رو به اتاقی برد و روی تشک نرمی گذاشت. جرئت باز کردن چشمهامو نداشتم. بذار فکر کنه بیهوشم.

با سوزش وحشتناک زخمم، جیغی زدم و چشم باز کردم؛ تو فاصله‌ی چند سانتی صورتم بود. با همون نیشخند کثیفش:

-بچه گول میزنی؟ بعد سی سال سن فرق کسی که بیهوشه با کسی که خودشو به بیهوشی میزنه رو نمیفهمم؟

آب دهنم رو قورت دادم. توانی برای جواب دادن نداشتم. فقط نگاهش میکردم.

دستش رو عقب کشید. از خون من سرخ بود و با لذت نگاهش میکرد.

دستش رو جلو برد و عمیقاً بو کشید. با لذت چشم بست و زمزمه کرد:

-این بو طعم زندگی میده، طعم زنده موندن، طعم زنده زنده دریدنت!

زبونش رو با لذت روی خونها کشید.

با چنڊش رو برگردوندم که چونه‌م رو گرفت و به شدت سمت خودش چرخوند.
درحالیکه با چشم‌هایش چیزی نمونده بود قلبم رو از کار بندازه، گفت:

-چندش اون مردیه که زن یکی دیگه رو میکنه وسیله برای رفع نیاز جنسیش.
نه مردی که میخواد مردونه انتقام بگیره!

با بیحالت‌ترین لحن ممکن زمزمه کردم:

-از یک دختر بیگناه؟

-خیلی هم بیگناه نیستی. نترس، تقاص پس دادنت زیاد طول نمیکشه.
مطمئنم طولی نمیکشه که از بین میری! تو از اون جون سختاش نیستی،
بیشتر شبیه ماستی.

و به حرف بی‌مرزش خندید.

در باز شد و گلبانو پا به اتاق گذاشت. میشد تعجب و هزار و یک سؤال رو
توی نگاهش خوند. ولی انگار جرئت نداشت چیزی از علیرضا بپرسه.

دوک و سوزش رو بالای سرم گذاشت. از ترس قالب تهی کردم. واقعاً
میخواست با اونا زخم رو بدوزه؟!

به علیرضا چشم دوخت:

-اگه زخمش خیلی کاری باشه باید طبیب بیاریم...

-لازم نکرده. این دختره اینقدر ارزش نداره که براش طبیب خبر کنیم. خودت زخمش رو بدوز.

-آخه آقا من تابحال همچین کاری نکردم.

-چجوری لباس میدوزی؟ فکر کنم اینم همین جوریه!

چهره‌ی گلبانو درهم شد. من هم وحشت داشتم از بخیه خوردن زخمم توسط یک آدم ناوارد.

کنارم لب تشک نشست و سوزن رو روی آتش فانوس گذاشت. قبل از اینکه علیرضا سوالی بپرسه، خودش گفت:

-باید ضد عفونی شه تا خدای نکرده زخم رو عفونی نکنه.

دانلود رمان لیلیت

نویسنده: مرضیه اخوان نژاد

خلاصه رمان: دانلود رمان لیلیت داستان دربارهی دو خواهر است که درگیر مشکلات سخت زندگی هستند. نیوشا، خواهر بزرگ‌تر، تحت فشار شرایط دشوار مالی، تصمیم به خلاف‌های نامشروع میگیرد و خواهر کوچک‌ترش را نیز در چنین موقعیت خطرناکی قرار می‌دهد...



📖 مشاهده و دریافت فایل

کسی حرفی نزد. اونم وقتی سوزن حسابی سرخ شد، به کمک پر چارقش بیرون آورد، نخ کرد و آمادهی بخیه زدن شد.

آستین بلوز تیکه پاره شده رو علیرضا بالا زد. خودم که جرئت نگاه کردن به زخمم رو نداشتم ولی وقتی گلبانو چشمش به زخم خورد، مثل آدمهای جن زده عقب پرید:

-خدایا توبه! این دیگه چه زخمیه؟

علیرضا خونسرد پاسخ داد:

-گِـرگ بهش حمله کرد. نرسیده بودم الان باید از داخل مدفوع گرگ جمعش میکردیم! بره خدا رو شکر کنه که نصف شبی خوابم نبرد و به سرم زد برم بیرون یکم بگردم و هوا بخورم!

انگار نه انگار یک انسانم! جوری ازم حرف میزد که حتی خودم حالم از خودم بهم میخورد.

گلبانو محتاطانه گفت:

-درد بخیه زدن زیاده!

باز هم لحنش خونسرد بود. جوری که انگار راجعه موجود بیارزشی حرف میزنه:

-تو دهنش یک تیکه چوبی پارچه‌ای چیزی بذار تا صداش کُرت نکنه!

رومو جهت مخالفش برگردوندم؛ این مرد عزمش رو جزم کرده بود با زبونش
زجرم بده!

گلبانو به ناچار با پارچه‌ای دهنم رو بست؛ توی چشمه‌اش به وضوح ترحم
موج میزد، ولی مگه جرئت ابرازش رو داشت؟

وقتی مشغول بخیه زدن زخمم شد، فقط جیغ میزد. به کمک علیرضا دستم
رو مهار کرده بود. صدای جیغم زیر اون تیکه پارچه خفه بود و کسی نمیشنید.
ولی انگار همون صدای خفته حتی برای علیرضا لذت بخش بود که اونجور
لبخند میزد و همینکه چشمش به زخمم میخورد، درخشش عجیبی توی دو
گوی مشکی رنگش دیده میشد.

بعد از پایان کارش که تقریباً نصف جونم کرد، دستم رو با پارچه‌ی سفید و
تمیز بست و دستمال رو از دور دهنم باز کرد.

نفس نفس میزد و همچنان از درد ناله میکردم. وسایلم رو جمع کرد و رو
به علیرضا گفت:

-ببرمش تو اتاقمون؟

علیرضا چشم‌غره‌های بهش رفت:

-خیلی عرضه داری مراقب باشی در نره؟

گلبانو شرمنده سر به زیر انداخت:

-بیخشید، نمیدونستم میخواد بره.

علیرضا کلافه با سرش به در اشاره کرد:

-بیرون. امشب رو اینجا میمونه تا فردا براش تصمیم بگیرم.

گلپانو «چشمی» گفت و سریعاً بیرون رفت. حالا من موندم و این دیو سیاهی که انگار قصد جونم رو کرده بود. به محض بسته شدن در، سمتم چرخید و با لحن ترسناکی پرسید:

-چرا فرار کردی؟

عضلات منقبض شده‌ی تنم رو بیشتر جمع کردم و با چشمهایی که از زور ترس دو دو میزد، نگاهش میکردم.

سری به تأسف چرخاند و گفت:

-حتماً جسد اون کثافت رو دیدی، اگه نمیخوای همونجور سلاخیت کنم، روی اعصابم نباش!

جرئت نداشتم بیشتر از اون التماسش کنم دست از سرم برداره. از حالت قیافه‌اش مشخص بود که بیش از حد عصبی و غیرقابل کنترله!

سکوتم رو که دید، نیشخندی زد:

-خوبه.

و از جاش بلند شد و سمت پنجره اتاق رفت. خیره به ستاره‌های درخشان و ماهی که انگار تمام تلاشش را به کار گرفته بود تا ظلمات شب را کمی روشن سازد، گفت:

-بخواب! شانس‌ی که آوردی این بود که قبل من اون گرگ پدرت رو درآورد! دلم بحالت سوخت، اینبار رو میگذرم.

سمتم چرخید و با چشمهای خمارش به من زل زد و ادامه داد:

-به نظرم بهتره ممنون اون گرگ باشی که بهت حمله کرد، وگرنه اگه سالم گیر من میافتادی، غیرممکن بود بذارم زنده بمونی!

بیرحمیش رو با تک تک کلماتش به رخم میکشید و تنم رو میلرزوند.

انگار فهمید از نیش کلامش تا چه حد ترسیدم که چشم از من گرفت و مجدد به آسمان پیش رویش زل زد.

آهسته به پهلو چرخیدم و دست سالمم روی بازوی آسیب‌دیده‌م نشست؛ نمیدونستم قراره عاقبت‌م با این مرد که از کینه و نفرت پر بود به کجا قراره ختم بشه، فقط امیدوارم یک روزی دلش به حال‌م بسوزه و ولم کنه.

پلکهای سنگینم روی هم افتادند و من تمام مدت به این فکر میکردم که باید شاکر خدا باشم که من رو از دست اون گرگ نجات داد یا وحشت داشته باشم از اینکه گیر یک گرگ درنده‌تر و بیرحم‌تر افتادم!

با برخورد پرتوهای خورشید به صورتم، چشم باز کردم. توی همون اتاقی بودم که شب گذشته بهش تبعید شده بودم.

سر جام نیمخیز شدم؛ بازوی دستم به شکل بدی میسوخت.

دستی به موهای بلندم کشیدم؛ شالم روی بالش افتاده بود و بافت موهایم باز شده بود.

موهام بلند و تا زیر باسنم بود. همیشه باید مییافتم تا بتونم جمعشون کنم وگرنه توی دست و پام بود و میشد بلای جونم! منتها حالا با این دست آسیب دیده نمیدونستم چجوری باید موهام رو جمع کنم.

پتو رو از روی پاهام کنار زدم و خواستم از جام بلند شم که در باز شد. گلبانو پا به اتاق گذاشت. با دیدنم با لحن مهربونی گفت:

-سلام دختر جون، بهتری؟

خسته سر تکون دادم.

سمتم اومد و گفت:

-علیرضاخان گفتن شما رو ببرم تا با مادرشون آشنا شید!

اگه بگم اون لحظه چیزی نمونده بود چشمام از کاسه‌ی سرم بیرون بزنه، دروغ نگفتم!

-من؟ با خانم بزرگ؟

-بله.

-چرا؟

شونه‌هاش رو از سر ندونستن بالا انداخت:

-نمیدونم والا مادر. به من فقط گفتن شما رو ببرم. خانم‌بزرگ دیروز با آقا رفته بودن شهر. آقا بیمارستان بستری شدن اینطور که پیداست وضعیتشون وخیمه. خانم هم برگشتن تا اوضاع اینجا رو سر و سامون بدن.

تن صدام رو کمی پایین آوردم:

-خانم بزرگ میدونه پسرش دو نفر رو کشته؟!

سربه زیر انداخت و سرش رو به نشونه‌ی تأیید تکون داد:

-متأسفانه بله! مادر سحر خانم امروز صبح اومده بود اینجا. خواب بودی و ندیدی چه جنگی به پا شد. اگه جلوی علیرضاخان رو نمیگرفتیم اون زنم به قتل میرسوند. وقتی آقا اسلحه رو سمتش گرفت زن بیچاره گرخید و فرار کرد.

ابروهام از تعجب بالا پریدند:

-اومده بود اینجا چیکار؟

پوزخند تلخی زد:

-اومده بود حق‌السکوت بگیره بخاطر مرگ دخترش!

اینبار جفت ابرو هام بالا پریدند و اون ادامه داد:

-اون زن خیلی بیرحمه، با بچه‌هاش تجارت میکرد. برای اینکه دخترش بشه زن علیرضاخان خدا میدونه چقدر خونه و زمین کشاورزی و باغ گرفت! انگار دخترش رو فروخت. حالا از جنازه‌ی دخترشم پول میخواست. میگفت اگه چیزی که میخواد رو بهش ندن میره ژاندارمری شکایت! البته حرفهای اون زن که باد هواست، یک رعیت بیکس و کار کی حرفش رو باور داره؟

-کلافه دستی به صورتم کشیدم؛ از همچین مادری چنین دختری بعید نیست.
-بلند شو دیگه دخترجون، میخوای باز آقا رو عصبی کنی؟!

از جا بلند شدم و به روسریم چنگ انداختم؛ نه، هیچوقت نمیخواستم اون مردک روانی رو عصبی کنم. فعلاً باید مدارا میکردم تا این خشمش بگذره. بعد میتونستم قانعش کنم که دست از سرم برداره.

همراه گلبانو از اتاق بیرون رفتم؛ از خونه هم بیرون رفتیم و من رو به ویلای اعیونیای که مقابل اون خونه قرار داشت، برد.

پرسیدم:

-مگه مادر علیرضا خان باهاش زندگی نمیکنه؟

گلبانو لبخند تلخی زد:

-فکر کردی این خونه‌ای که بودی مال علیرضا بود؟

-پس مال کیه؟

-به نظرت این اشراف زاده‌ها با خدمه‌شون یک جا می‌خوابن؟! مشخصه خونه‌شون جداست.

دوباره تعجب تو نگاهم نشست؛ به پشت چرخیدم و مجدد به ساختمونی که ازش بیرون اومدیم زل زدم؛ اگه اون خونه برای خدمه‌شون بود، پس خودشون چجور جایی زندگی میکردن؟!

در ویلای اعیونی پیش رومون رو باز کرد و وارد ویلا شدیم؛ با دیدن فضای پذیرایی، فهمیدم چقدر فرق بین اونا و خدمه‌شونه!

کل ویلا رو فرشهای دستبافت پوشونده بود و کنار دیوارها پشتهای ترکمن نقاشآفرینی میکردن. داخل پذیرایی هم مبلهای چوبی و سلطنتی به چشم میخورد.

نگاه من روی یکایک وسایل بود و گلبانو جلوتر از من حرکت میکرد. از پذیرایی گذشتیم، انتهای پذیرایی پلکان چوبی بود و به طبقه‌ی بالا ختم میشد. پس دلیل بلند بودن سقف ویلا دوبلکس بودنشه!

پشت سر گلبانو از پله‌ها بالا رفتیم. جالب بود که توی پذیرایی مطبخ به چشم نمیکشید. البته اونجا چه نیاز به مطبخ بود وقتی داخل خونه‌ی خدمه دوتا مطبخ بزرگ ساخته بودن؟

سالن طبقه‌ی بالا دو قسمت شده بود؛ یک قسمت مخصوص سه اتاقخوابی که به ردیف کنار هم قرار داشتند و یک قسمت دیگه سالن بزرگی که با میز و صندلی پوشونده شده بود و علیرضا و مادرش توی اون سالن نشسته بودن.

با دیدن خانم بزرگ، ناخودآگاه گامی عقب رفتم و ترسیده پشت گلبانو سنگر گرفتم؛ کسی نبود توی این ده که از بدی این زن بیخبر باشه! بعضیها به اون لقب جادوگر رو داده بودند!

البته اینا همه چیزهایی بود که هادی برام تعریف میکرد و الان دقیق نمیدونستم کدومش راسته و کدومش دروغ!

خانم بزرگ صدر میز روی صندلی سلطنتی‌ای نشسته و به عصای چوبیش تکیه داده بود.

گلبانو به من اشاره‌ای کرد و گفت:

-آوردمش خانم.

نگاه گلبانو و علیرضا روی من نشست؛ کینه و نفرتی که توی نگاه خانم بزرگ بود، به نسبت از نگاه علیرضا بیشتر بود. با سر اشاره‌ای به من کرد و با لحن زننده‌ای از گلبانو پرسید:

-زن هادی اینه؟

اینقدر سرم رو پایین انداخته بودم که چونه‌م به قفسه‌ی سینه‌م چسبیده بود. نفرت تو کلام علیرضا هویدا بود زمانیکه گفت:

-آره، خودش.

لحن زننده و مملو از تحقیر خانم بزرگ قلبم رو به دید آورد:

-خوب این زن اینجا چیکار داره؟ نکنه قراره جای شوهرش کثافتش چوپونی کنه؟ خودت که میدونی علی جان کوهستانهای این منطقه پر از گرگه و یک زن نمیتونه هم از خودش دفاع کنه هم از گله. من خودم دنبال چوپون مرد که فربه و زیرک باشه میگردیم.

با آوردن اسم "گرگ" ناخودآگاه یاد شب گذشته و حمله‌ی اون گرگ بیرحم افتادم.

دستم خیلی نامحسوس زخم رو که همچنان درد میکرد، فشرد؛ امیدوارم اینجا من رو برای خدمتکاری یا هرچیز دیگه‌ای استخدام کنن نه چوپانی یا...

صدای رسا و بلند علیرضا رشته‌ی افکارم رو درهم درید:

-نه، برای چوپانی اینجا نیست. شوهرش رو که تیکه تیکه کردم، مونده زمان شرعیش بگذره بعد...

قلبم با ریتم تندی به قفسه‌ی سینه‌م کوبید؛ بعدش چی؟

خانم بزرگ مشکوک پرسید:

-بعدش چی؟

سرش را بالا گرفت و با نگاهی مملو از غرور و تکبر، هیکل لرزونم رو زیر نگاه حقارت آمیزش نگه داشت:

-عقدش میکنم!

ته دلم خالی شد و همزمان خانم بزرگ عصاش رو محکم زمین کوبید:

-دیوونه شدی علی؟ این دختر لیاقت عقد کردن داره آخه؟ شد حکایت سحر؟

دستهایش مشت شد و از لای دندونهای کلید شدهش غرید:

-بسه مامان.

ولی انگار خانم بزرگ به شدت عصبی شده بود که خشم پسرش رو نمیدید:

-چجوری بس کنم پسر هان؟ چجوری؟ یادته بخاطر سحر تو روی ما ایستادی؟ یادته هرچی بهت گفتیم این دختر رعیت و بیخانوادس تو گوشت نرفت که نرفت؟ اون مادر بی همه چیزش چند هکتار باغ و زمین کشاورزی به بهانه‌ی شیربها ازمون گرفت؟ یادت رفته؟ پنج سال ازدواج کرده بودین ولی اون دختر عرضه‌ی بچه زاییدن نداشت. تهش ننهش گفت مشکل از پسر شماست نه دختر من؟ یادته؟

علیرضا از جا پرید و چنان دو مشتش رو روی میز کوباند که از جا پریدم و جیغ خفه‌ای کشیدم. فریاد زد:

-بسه مامان، بسه! خودم به حد کافی میدونم اون سحر و ننه‌ی روسپیش چه عجزه‌هایی بودن! لازم نکرده چیزی رو به رخ من بکشی!
درحالیکه با دستش به من اشاره میکرد، ادامه داد:

-این زن اگه قراره بشه زن من، فقط به این دلیله که میخوام انتقام بگیرم.
انتقام بلایی که اون بیشرفها سرم درآوردن. نه عاشقشم، نه دلم میخواد
عاشقش بشم.

پوزخندی لبهای خانم بزرگ رو در بر گرفت:

-عقدش کنی برای انتقام؟ خوب همین الان انتقامت رو بگیر و بعد پرتش کن
بیرون! چه کاریه دوباره یک دختر رعیت عقد رسمیت بشه؟!
چه میگفت؟ انگار مادر و پسر هردو به سرشون زده بود که مثل احمقها حرف
میزدن!

علیرضا سری به تأسف تکان داد و غرید:

-تو نمیدونی من چه نقشه‌هایی برای این دختر دارم! اگه میدونستی، بهم حق
میدادی حالا حالاها صبر کنم.

تعجب در نگاه خانم بزرگ و گلبانو نشست؛ اون وسط تنها من بودم که مثل
بیدی زیر نگاه مملو از نفرت علیرضا می‌لرزیدم.

نگاهش به من مثل نگاه گرگ به طعمه‌ی بی‌پنااهش بود.

سوزش دستم برام یادآور دندونهای تیز همون گرگی بود که توی کوهستان بهم
حمله‌ور شد. ولی حسی بهم می‌گفت این گرگی که جلوم نشسته و با لبخند
کریه و پیروزمندی نگاهم می‌کنه، قراره زخمهای سنگینتری به پیکر ناتوانم
بزنه.

نگاه خانم بزرگ دوباره روی من نشست. سرتا پام رو برانداز کرد و با لحن رسا
و محکمی گفت:

-امیدوارم مثل اون سحر نمک به حروم نمک نخوری و نمکدون بشکونی که
اینبار طرف حسابت منم نه علیرضا. من یک مادرم و طبیعیه که دیدن خشم و
نفرت پسرم قلبم رو به درد بیاره. بدتر از همه میدونم این پسر چطور دلش
شکسته. اون زنش رو دوست داشت، بخاطر سحر تو روی ما وایستاد ولی...
مشت علیرضا که روی میز نشست، همه رو از جا پروند. از لای دندونهای کلید
شده‌ش غرید:

-بسه مامان. کنکاش کردن گذشته دردی رو دوا نمیکنه.

خانم بزرگ سرش رو تکون داد:

-حق با تویه پسر. یادآوری گذشته فقط نمکيه روی زخم تک تک ماها. ولی باید با این دختر اتمام حجت بشه. درست قراره زن تو باشه، ولی توی خونه‌ی خدمه میمونه تا زمانی که لیاقتش رو نشون بده و ببینم لایق این خونه و اعیون نشینی هست یا نه؟!

تقریباً خیالم راحت شد از اینکه قرار نیست با آن زن و پسرش یک جا زندگی کنم. زندگی در خانه‌ی خدمه چیز بدی نبود که بخوام بخاطرش گله کنم.

-در ضمن...

نگاهش تو نگاه کنجکاو علیرضا بخیه خورد و با غمی که تو لحن صداش به وضوح شنیده میشد، گفت:

-دکتر پدرت گفت باید خودمون رو برای هر خبری آماده کنیم. متأسفانه حال پدرت وخیمه. انگار کمکم باید آماده شیم!

گلبانو دستش رو مقابل دهنش گرفت و جیغ خفه‌ای کشید؛ ولی من بیتفاوت نگاهشون میکردم؛ احمد رضا، خان بزرگ ده! کمتر کسی بود که اسم این آدم بیرحم به گوشش نخورده باشه. تمام باغها و زمینهای کشاورزی روستاییها رو به کمترین قیمت میخرید و تقریباً میشد گفت کل مردم ده رو رعیت و بیچاره کرده بود. حتی زمین کشاورزی پدر هادی رو از چنگش درآورده بود و باعث سخته و مرگ اون مرد بیچاره شد. منم نفهمیدم چی شد که هادی تصمیم گرفت زیر دست قاتل پدرش کار کنه، ولی انگار قبل از مرگش با خوابیدن با عروس خان تقریباً انتقامش رو گرفته!

ولی الان سؤال اینجاست؛ چرا سحر با هادی رابطه داشت؟ هادی یک چوپان ساده بود که حتی بعضی وقتها من بخاطر بوی عرق و گوسفندی که میداد ازش فاصله میگرفتم؛ حالا چی شده که عروس خان با اون همه دک و پوز راضی شده با هادی بخوابه؟!

چهره‌ی درهم علیرضا نشون میداد این خیر زیادی براش گرون تموم شده. سرش رو بین دو دست گرفته بود و به میز مقابلش خیره بود.

خانم بزرگ با دیدن این حال پسرش، با حرکت چشم ما رو مرخص کرد و مشغول نوازش دست پسرش شد.

همراه گلبانو از خونه بیرون رفتیم. گلبانو نفسی که توی سینه‌ش حبس شده بود رو بیرون داد و با لحن دردمندی گفت:

-بمیرم برای آقا علیرضا. اول که زنش بهش خیانت کرد، بعد زنش رو کشت، حالا هم پدرش رو به قبله‌ست. تحمل این همه درد و رنج برای یک مرد زیادیه!

دلم میخواست پوزخند بزنم و بگم:

-غلط کرد زنش رو کشت!

ولی وقتی یکم فکر کردم، حق رو بهش دادم. منم اگه هادی رو توی اون وضعیت با یک زن دیگه میدیدم دیوونه میشدم. چه برسه به علیرضا که مرده و غیرت مردونه داره و بدتر از همه، انگار خیلی عاشقش زنش بوده.

کاش راهی وجود داشت که میشد جلوی خیانت کثیف زن و مردهای متأهل
رو گرفت.

کاش...

گلپانو فشاری به کمرم وارد کرد:

-بریم دختر، بریم که حسابی باهات کار دارم.

گاردی به ابرو هام دادم:

-چیکار؟

خندید:

-چی کار میتونم داشته باشم دختر جون؟ اول باید زحمت پانسمانش عوض
شه، بعدم میخوام برم تو ده خرید گفتم باهم بریم دلت باز شه.

هیجان زده پرسیدم:

-علیرضا میذاره؟

-با قربون میریم، نگهبانه. اگه خدای نکرده بخوای فرار کنی قربون با اسلحه شکاریش منصرفت میکنه! البته اگه نمیخوای بیای حرفی نیست.

دوست داشتم برم. درسته که نمیتونم فرار کنم، ولی حداقل یکم سرگرم میشم. بهتر از توی خونه موندن و تماشای در و دیواره.

بنابراین شونه‌هام رو بالا انداختم:

-حرفی نیست، بریم. اتفاقاً منم حوصله‌م تو خونه سر رفت.

-پس بریم پانسمانت رو عوض کنم بعد راه بیفتیم.

-بریم.

باهم سمت خونه رفتیم و من رو یک راست به اتاق خوابم برد.

مشغول عوض کردن پانسمانم شد. خیره خیره نگاهش میکردم. انگار سنگینی نگاهم رو حس کرد که بدون اینکه چشم از زخمم بگیره پرسید:

-چی شده دخترجون؟ چیزی میخوای؟

-شما از کی اینجا کار میکنید؟

-از زمانی که همسن و سال تو بودم. یک دختر جوون با کلی آرزو، ولی ناچار به خدمتکاری بود. از همون سن تموم آرزوهامو خاک کردم. دیگه فکر کردن به ازدواج و پایه‌گذاری زندگی جدید یک امر محال بود.

-چرا خدمتکار شدی؟ پدر و مادرت نتونستن خرج زندگی رو بدن؟

آه جگرسوزی کشید:

-نه دختر جون. پدر و مادرم تقریباً وضع مالی خوبی داشتن. یک باغ داشتیم و هر سال از فروش میوه‌هاش روزگارمون می‌گذروندیم. بماند که کل بچگی من توی همون باغ گذشت و وقتی ازمون گرفتن انگار تیکه‌ای از وجودم کنده شد.

ابروهامو بالا انداختم:

-ازتون گرفتن؟ کی؟

-خان! اون زمان احمد خان جوون بود و تازه خان روستا شده بود. یک آدم عوضی به تمام معنا. الان تو بستر بیماری نیفتاده، تو بستر گناهایی افتاده که دونسته و ندونسته مرتکب میشد و به عاقبتش فکر نمیکرد.

بغض کرده بود. چانه‌اش و حتی دستش از بغض میلرزید. ولی همچنان در تلاش بود تا اشک حلقه زده توی چشماش روی گونه‌اش جاری نشه:

-باغ بابامو با دوز و کلک از چنگش درآورد. باغی که روزگار ما رو می‌گذروند، باغی که کلی خاطره‌ی تلخ و شیرین برامون به یادگار گذاشته بود.

مجدد آهی کشید و اینبار اشکش چکید. سریع پاکش کرد و تلخ خندید:

-منو بردی به اون روزاها!

کنجکاو شنیدن ادامه‌ی ماجرا پرسیدم:

-بخاطر برگردوندن باغ خدمتکار شدین؟

-نه.

-پس چی؟

-بابام بعد از دست باغ به معنای واقعی کلمه دیوانه شد. صدبار رفت در خونه‌ی خان قشون کشی که باغم رو پس بدین، ولی هربار با کتک و جنگ و دعوا بیرونش میکردن. بالاخره یک روز زد به سرش! با یک دبه نفت رفت باغ و هم خودش رو آتیش زد، هم باغی که مال خودش بود ولی به زور ازش گرفته بودن!

جیغ خفه‌ای کشیدم و دستم رو جلوی دهنم گرفتم. بانداژ کثیف رو بین انگشتهاش فشرد و سریعاً از من رو برگردوند. انگار نمیخواست اشک جاری شده روی صورتش رو ببینم.

سمت سطل رفت، بانداژ رو داخل سطل انداخت و بدون اینکه سمتم بچرخه ادامه داد:

-خان اون باغ رو ملک خودش میدید. بعد از سوختن و خاکستر شدنش، با آدماش ریختن خونه‌ی ما و میخواستن مادر پیر و مریضم رو به عنوان خدمتکار بیارن خدمت خودشون تا پول باغی که مال خودمون بود رو ازمون

پس بگیرن. من افتادم به پاشون، التماسشون کردم، هرچی گفتم مادرم مریضه نمیتونه تو گوششون نرفت. بالاخره تصمیم گرفتم خودم رو فدای مادرم کنم. گفتم تا آخر عمر نوکریتون رو میکنم فقط دست از سر مادرم بردارید که قبول کردن. مادرم که مثل یک تیکه گوشت لخت بود رو روی زمین انداختن و منو چنگ زدن! اون زمان هجده سالم بود. یک دختر سالم و کدبانو که هرکسی آرزوش بود عروزش بشم! ولی نشد دیگه، دست تقدیر من رو به خدمت خان درآورد و همینجا پیر دخترم کرد.

از شنیدن حرفهایش قلبم به درد اومد. یکجورایی این سرنوشت رو مشابه سرنوشتی میدیدم که قرار بود برای من رقم بخوره. پیر شدن توی این خونهی درپیت درحالیکه هیچ امیدی به بیرونش نداری!

گلبانو دستی به صورتش کشید تا اشکهای جاری شده رو پاک کنه و به روم خندید:

-پاشو دختر، قرار بود یک سر بریم بازار باهم. بازار اینجا رفتی؟

-نه. فقط بازار ده بالایی میرفتم، اونم برای کمک به خالم!

-خاله؟

از جام بلند شدم:

-آره؛ یک خاله‌ی پیر و نابینا دارم. من رو از هفت هشت سالگی که مادرم مرد بزرگم کرده. طفلی با وجود نابینا بودنش خیلی خوب ازم مراقبت کرد.

نگرانی در چشمهای گلبانو نشست:

-الان خبر داره که اینجایی؟

-نه، البته فکر نکنم متوجه بشه. آخه خیلی وقتا بود که یکی دو هفته پیش هادی میمونم بعد برمیگشتم. برای همین نگرانم نمیشه، میدونه من رو جوری بار آورده که میتونم از پس خودم بریام. فقط نگرانم بعد یکی دو هفته چجوری بهش خبر بدم که کجام؟!

نفسش رو عمیقاً بیرون داد:

-انشالله تا چند روز دیگه آقا علیرضا نرم میشن، اون موقع ازش بخواه ببرت پیش خالت.

پوزخندی زد:

-با این خاطرهایی که شما از پدر علیرضا تعریف کردی به نظرت این مردیه که نرم بشه؟!

سری به تأسف چرخاند:

-چی بگم والا! نمیشه حرفی زد، حرفی هم بزنی تهدید میشی به مرگ! فقط همینقدر بدون علیرضا با باباش زمین تا آسمون فرق داره. مگه ماها جرئت داشتیم با احمدخان حرف بزنینم؟ علیرضا الان عصبیه، یک مدتی بگذره آروم میشه، بعد خودت میفهمی چقدر با پدر و مادرش متفاوته!

زیر لبی زمزمه کردم:

-امیدوارم!

همراه گلبانو و یک مرد که اسلحه شکاری روی دوشش بود، به بازار رفتیم؛ بازار این ده نسبت به ده ما خیلی بزرگتر و تکمیلتر بود. از شیر مرغ تا جون آدمیزاد رو میشد اونجا پیدا کرد.

گلبانو برای خرید آراد و چندتا مرغ گوشتی خوب اومده بود. منم تمام مدت که دنبالش بودم فقط کارهای اون رو دنبال میکردم. تو سکوت!

حرفی برای گفتن نبود. نگاه خیره و زننده‌ی نگهبان که انگار با چشمه‌اش میگفت اگه قصد فرار کردن داشته باشی زنده‌ت نمیدارم، آزارم میداد.

مشغول تماشای مرغهای پا بسته‌ای که فروشنده از فربه و گوشتی بودنشان برای گلبانو میگفت، بودم که کسی کنارم ایستاد.

کوتاه نگاهش کردم؛ زنی با لباس محلی و نقابی روی صورتش!

چیز عادی‌ای بود؛ بعضی از زنهای روستا از این نقابها به صورتشان میزدند.

خواستم از او چشم بگیرم که نامحسوس دستم را گرفت.

مات نگاهش کردم و اخمهایم درهم شد. چیزی کف دستم گذاشت و سریعاً عقبگرد کرد و دور شد.

زیر چشمی به تکه کاغذی که کف دستم گذاشته بود نگاه کردم؛ آن زن دیگر کی بود؟ این حرکتش یعنی چی؟!

-پریمه.

با صدای گلبانو به خود آمدم و یکه‌خورده چشم از تکه کاغذ گرفتم. درومرغ پا بسته‌ای که خریده بود را بالا آورد و نشانم داد:

-بریم که باید یک ناهار خوشمزه بار بذارم. خرید تمومه.

سر تکان دادم و کاغذ را در مشتم فشردم؛ مرغها را داخل خورجین روی اسب گذاشت و همراه همان مرد سمت خانه راه افتادیم.

کنجکاو داشت مغزم رو میخورد تا اون کاغذ رو باز کنم و متنش رو بخونم و بفهمم اون زن چی میخواسته بگه. ولی باز کردن اون کاغذ جلوی گلبانو و آن مرد ریسک بزرگی بود.

بنابراین دندون سر جیگرم گذاشتم تا برسیم خونه و به بهونه‌ی دستشویی رفتن تایم خالی پیدا کنم و ببینم اون کاغذ چیه؟

بالاخره به خونه رسیدیم؛ وارد حیاط درندشت که خدمه مشغول برپا کردن آتش و گذاشتن دیگهای بزرگ روی شعله‌های آتش بودند، شدیم.

مردی که همراهمون بود، اسب رو به تنه‌ی درختی بست و به کمک یک مرد دیگه خورجین رو از روی اسب پایین آوردن تا بار رو خالی کنن.

به گلبانو که مشغول دستور دادن به نقره بود گفتم:

-من میرم دستشویی.

-باشه دخترجون.

خواستم سمت خونه برم که سنگینی نگاهی از پشت سر توجهم رو جلب کرد؛
به پشت چرخیدم، با دیدن علیرضا در ایوان خونه‌اش، ترسیده گامی عقب
رفتم.

خیره خیره نگاهم میکرد؛ دستهاشو پشت کمرش درهم حلقه کرده بود و با اون
نگاه تیز و ترسناکش من رو تماشا میکرد.

درست عین نگاه یک شکارچی به شکارش!

نموندم تا بیشتر از این زیر نگاهش جون بدم. سریع وارد خونه شدم و سمت
دستشویی رفتم.

کاغذ که همچنان تو مشتم فشرده میشد رو باز کردم و متن روش رو خوندم:
-سلام، من سرونازم، خواهر کوچکتر سحر. موضوعی هست که حتماً حتماً باید
بهت بگم. ناگفته‌هایی که باید بدونی! خواهش میکنم بیا به این آدرسی که
میدم. فرقی نداره کی بیای، من همیشه اینجام. منتظرتم!

آدرسش جایی حوالی خانه‌ی هادی بود.

ابروهام از تعجب بالا پریده بودند؛ خواهر سحر با من چه حرفی داشت؟ چه
ناگفته‌ای از زندگی خواهر هرزه‌ش مونده بود که میخواست برای من بگه؟!

آدرس رو بلد بودم بنابراین نیازی به نگه داشتن اون کاغذ نبود. نگهداشتنش
یک جورایی ریسک محسوب میشد.

بنابراین اون را داخل چاه دستشویی انداختم و با آفتابه مسی آنقدر رویش آب ریختم تا ردی ازش باقی نماند.

بعد از مرتب کردن لباسهایم، از دستشویی بیرون آمدم که داخل راهرو با علیرضا روبه‌رو شدم.

از دیدنش آنجا اینقدر هول شدم که جیغ خفه‌ای کشیدم و دستم رو روی قفسه‌ی سینه‌ام گذاشتم.

همچنان با چشمهای نافذش نگاهم میکرد. سرتا پام رو برانداز کرد و گفت:
-ناخواسته حرفهات رو شنیدم.

ابروهام بالا پریدند؛ کدوم حرفها؟ نکنه توی دستشویی متوجه نشدم و متن کاغذ رو بلند بلند خوندم؟!

با لکنت پرسیدم:

-چه... چه حرفی؟

گامی جلو اومد.

نامحسوس دو گام عقب رفتم و با سوءظن نگاهش کردم. جفت دستهایش به کمر زد و جواب داد:

-شنیدم خاله نابینا داری، وقتی داشتی با گلبانو حرف میزدی.

نفس حبس شده توی سینه‌م رو بیرون دادم؛ خدا رو شکر اونی که فکر میکردم نبود.

مشکوک پرسید:

-ازش خبر داری؟

پوزخند عصبی زدم:

-چجوری میتونم ازش خبر بگیرم وقتی اینجا اسیرم؟!

دستی لابه‌لای موهایش کشید و اخمی کرد. با فکری که در سرم جرقه زدم، لحنم رو مظلوم کردم و گفتم:

-خاله‌م جز من کسی رو نداره آقا. لطفاً بذارید برم پیشش. اون نابیناست، نمیتونه همه‌ی کارهایش رو خودش تنهایی انجام بده. بدتر اگه یک مدت طولانی منو نبینه ممکنه خدای نکرده بلایی سرش بیاد. لطفاً بذارید برم، آخه گناه اون چیه؟

اخمش غلیظتر شد:

-اون که نمیدونه هادی مرده، میدونه؟

سرم رو به نشونه‌ی نه چرخوندم و گفتم:

-خوبه؛ پس میشه یک کارایی کرد.

ابروهام متعجب بالا پریدن؛ چیکار؟! تعجبم رو که دید، خودش ادامه داد:

-بهش نگو هادی مرده. هفته‌ای یکبار می‌رمت تا ببینیش و بعد بر می‌گردی اینجا. به اونم بگو با هادی عروسی کردی و بعد از این خونه‌ی اون میمونی.

-اونوقت اگه خواست هادی رو ببینه چی؟

مثل انسانهایی که قصد گرفتن مچ دیگری در دروغ گفتن رو دارن، پرسید:

-مگه نگفتی نابیناست؟ چجوری می‌خواه هادی رو ببینه؟

-اون از بچگی نابیناست؛ کسی که از بچگی نابینا باشه، با استشمام بوی تن، طرف مقابل رو میشناسه. حس بویایی و شنوایی خالهم فوق‌العاده‌ست. نمیتونیم کسی رو جای هادی جا بزنیم. از روی صدا شناسه، از روی بو طرف رو میشناسه.

مجدد دستی به موهای پریشانانش کشید و نگاهش رو به دیوار پیش روش دوخت؛ جوریکه انگار با خودش حرف می‌زنه، گفت:

-پس مجبوریم همه چیز رو بهش بگیم!

پرسیدم:

-از برملا شدن واقعیت واهمه داری؟

مجدد نگاهش رو بهم دوخت و ریشخندی زد:

-چرا باید بترسم وقتی درست‌ترین کار ممکن رو کردم؟! سزای کار کسی که خیانت میکنه همینه. من چیزی برای سحر کم نداشتم، حتی اجازه ندادم توی

خانواده‌م کسی بخاطر رعیت بودنش اون رو مورد تمسخر قرار بده. میدونی
چند بار بخاطرش تو روی مادر خودم ایستادم؟

از سر ندانستن شانه بالا انداختم:

-پس چرا یک چوپون رو به تو ترجیح داد؟

دندونهایش رو با غیظ روی هم فشرد:

-همینش زجرم میداد. اگه یک آدم بی‌احساس بودم، اگه بهش بیتوجه بودم،
اگه دست به زن داشتم، حداقل میگفتم بدی از خودم بوده که خیانت کرده.
دردم اینجاست که چیزی براش کم نداشتم. همیشه یک غم خاصی تو
نگاهش بود. هر کاری براش میکردم، کادو میخریدم، سفر میبردمش، اون غم
لعنتی از نگاهش کنار نمیرفت. لبخند میزد، ولی مشخص بود ظاهریه! صبح به
صبح بالشش از اشک خیس بود. هر بارم ازش دلیلش رو میپرسیدم، طفره
میرفت یا بحث رو عوض میکرد. پنج سال از ازدواجمون گذشت، بچه‌دار
نشدیم. بازم نداشتیم کسی بهش انگ اجاق‌کوره بودن بزنه. مادرم تو روم حرفی
میزد، چندباری ازم خواست زن دوم بگیرم ولی زیر بار نمیرفتم. قسمشون دادم
همچین اراجیفی رو جلوی سحر نگو. حالا، اون با این خیانت من رو جلوی
خانواده‌م، جلوی خدمه، جلوی عالم و آدم سنگ روی یخ کرد!
دستش رو مشت کرد و با غیظ فشرد. دوباره دندون روی هم سائید و چشم
بست. دلم به حالش سوخت؛ طفلی چه دل پری داشت.

ناخواسته دستم بالا اومد و دست مشت شده‌اش رو توی دست گرفتم. خیلی
آروم مشتش رو باز کردم و با لحن آرومی گفتم:

-هیچکسی ارزش این رو نداره که بخاطرش تا این حد عصبی شی. توی این
ماجرای تو از همه بیگناهتری، خودت را مجازات نکن.

ناگهان مچ دستم رو چسبید و محکم فشرد. با غیظ از لای دندونهای کلید
شده‌ش غرید:

-من مقصر نیستم، تو هستی... تو...

و محکم مچم رو پیچاند.

جیغی از درد زدم که از جا پرید. مچ دستم رو خیلی آروم ول کرد مثل آدمی که
از خواب بیدار شده باشه، گیج و منگ بهم چشم دوخت.

مچ دستم رو چسبیدم و از درد اشک توی چشمم جمع شد. با دیدن اشکم،
گامی عقب گذاشت و اخمش غلیظتر شد. متقابلاً اخمی کردم و درحالی‌که
اشکم بی‌اجازه روی گونم جاری شده بود، گفتم:

-میشه بدونم گناه من چیه؟ گناه منی که حتی اون صحنه‌ی خیانتی که تو
دیدي رو ندیدم؟ اگه تو ضربه خوردی منم خوردم. فکر کردی فقط تو عاشق
زنت بودی؟ من مردم رو دوست نداشتم؟ سر من داد میزنی که چی کم
گذاشتم برای شوهرم که اومده با زن تو؟ یکبار از خودت پرسیدی من چی کم
گذاشتم که زنم رفت با یک چوپون؟!

صدایش بالا رفت:

-من هیچی کم نذاشتم، میفهمی؟ هیچی کم نذاشتم. یک رعیت بود
رسوندمش به جایی که خانوادہی خودش انگشت به دهن موندن.

-پس چرا همیشه غمگین بود؟ حتماً یک دردی داشته. نشستی پای درد و
دلش؟

تُن صدایش را کمی پایین آورد:

-هیچوقت چیزی برام نگفت. گفتم که، منو از سرش باز میکرد.

خیلی کنجکاو شدم دربارهی اون دختر بفهمم. چرا سحر همیشه ناراحت بوده؟
چرا خیانت کرده؟ یعنی خواهرش میدونه؟ حتماً میدونه و میخواد برام بگه.

ولی من چجوری برم پیشش؟ مگه این مردک میذاره برم؟!

با یادآوری خالہم، چشمام از ذوق درخشیدند؛ چی بهتر از اینکه خالہ رو بهونه
کنم؟

مچم که به نسبت آرومتر شده بود رو ول کردم و با لحن مظلومی گفتم:

-میخوام برم دیدن خالم. دلم هواشو کرده.

سر تکون داد:

-میبرمت.

-خودم میرم.

طوطیوار زمزمه کرد:

-مییرمت.

کلافه سر تکون دادم؛ اگه بریم دهمون شاید بتونم به بهونه‌ای بیچونمش و
برم پیش خواهر سحر.

به در خروجی اشاره کرد و گفت:

-بیرون باش الان می‌آم.

از خونه بیرون رفتم و جلوی در به دیوار کاهگلی خونه تکیه دادم و به تکاپوی
خدمه زل زدم. طولی نکشید که بیرون اومد و با سر اشاره زد دنبالش برم.

اسب قهوه‌ای رنگی از اسطبل بیرون آورد و افسارش رو در دست گرفت.
همونطور که سر اسب رو نوازش میکرد، گفت:

-سوار شو.

روی اسب نشستم و او با کشیدن افسار از حیاط خونه بیرون رفت.

نه اعتمادی به خودش داشتم، نه به اسبش! بنابراین محکم افسار اسب رو
چسبیده بودم جوریکه گاهی کشیدن افسار براش سخت میشد.

بالاخره کلافه شد و سمتم چرخید. چشمغره‌ای بهم رفت و گفت:

-نترس، نمیندازمت!

همین حرفش باعث شد خجل سربه زیر بندازم و کمی افسار رو شل بگیرم.
ریشخندی زد:

-اون طعمه‌ای که باید کشته میشد هادی بود! کشتن تو سودی به حال نداره،
حتی خشمم کم نمیکنه.

پرسیدم:

-پس میخوای باهام چیکار کنی؟ با زندونی کردن من توی اون خونه به چی
میرسی؟

همونطور که به آرومی اسب رو از روی صخره سنگی پایین میبرد، جواب داد:

-میخوام زنم شی! من مثل هادی حرومزاده نیستم که با زنی که مال خودم
نیست رابطه داشته باشم. باید باهام ازدواج کنی و جای سحر رو پر کنی!

ابروهام بالا پریدند و به تمسخر پرسیدم:

-اونوقت این باید رو کی تعیین میکنه؟

خونسرد جواب داد:

-من! خان این روستا منم، مگه کسی جرئت مخالفت باهام رو داره؟

حالا نوبت من بود که ریشخند بزنم:

-اولاً خان روستا تو نیستی باباته، ثانیاً من زیر بار حرف زور نمی‌رم. حتی اگه دستور خان باشه.

نیمرخش رو سمتم چرخوند:

-بهتر بدونی شانس آوردی الان حال بابام خوب نیست و از کثافتکاری زن من با شوهر تو خبر نداره. وگرنه تو هم الان بغل شوهرت خوابیده بودی! فکر کنم در مورد بیرحمی بابام شنیدی نه؟

عصبی چشم از او گرفتم و خیره به کوه کنارمون جواب دادم:

-هم شنیدم، هم دیدم! بزرگ کردن تو بزرگترین نوع بیرحمی بود! بزرگ کردن پسری که کشتن براش مثل آب خوردنه.

لحن صداش عصبی به نظر میرسید:

-اون روز من از شکار برگشتم. نتونسته بودم تو کوه و دشت چیزی شکار کنم. ولی وقتی رسیدم خونه، دوتا شغال رو دیدم که توی اتاقخوابم عشق‌بازی میکردن! من شکار نکرده بودم، الان وقتش بود چیزی شکار کنم. هیچ شغالی حق نداره پاشو بذاره تو خونه‌ی آدم، چه برسه به اتاق خواب!

متوجه‌ی فک منقبض شده‌ش بودم:

-من سحر رو میپرستیدم. ولی اون روز، توی اون اتاق سحر رو ندیدم! اونی که مرد فقط شبیه سحر من بود، خود سحر نبود! خیلی وقته دارم دنبال سحر واقعی می‌گردم، یک سحر پاک و معصوم که نظیرش هیچ کجا نباشه.

بطور کامل به سمت جلو چرخید و همانطور که راهنمای اسب بود تا درست
راهش رو بره، ادامه داد:

-تا اینکه تو رو دیدم! روزای اول فقط خشم و عصبانیت بود. ولی رفته رفته،
حس کردم تو میتونی جایگزین سحر برای من باشی. تو میتونی سحر من
باشی....

با غیظ بین حرفش پریدم:

-من پریماهم، پریماه. نه سحر! سحر رو کشتی، با دستهای خودت کشتی!
یادت بیار که گناهکاری، که قاتلی! سرزشت نمیکنم، حق اونا بود که بمیرن،
ولی حق من این نیست که جایگزین یک فاحشه توی قلبت بشم.

از حرکت ایستاد. سمتم چرخید و درحالیکه گرهایی به دو ابروش داده بود،
پرسید:

-نمیخوای با من ازدواج کنی؟

-معلومه که نه! قلب تو الان اینقدر سیاهه که همیشه به جایگزین شدن توی
اون فکر کنم. تو قبل از هرچیزی باید با خودت کنار بیای. برات سخته باور کنی
همسرت بهت خیانت کرده، پس برو دنبال دلش بگرد. هیچ زنی بی دلیل
اینجور خودش رو بی آبرو نمیکنه. مطمئنم دلیلی بوده.

با غیظ رو برگرداند:

-حتی اگه دلیلی وجود داشته باشه، دلم نمیخواد بشنوم.

زبونی میگفت، ولی مشخص بود قلباً دوست داره بدونه ماجرا از چه قراره؟
منتها غرور مردونه‌ش مانع میشد که دنبال ماجرا بره.

باقی مسیر تو سکوت سپری شد. بعد از گذشت از دشتهای بی‌انتهای روستا، به
ده ما رسیدیم.

آدرس خونه خاله رو دادم و طولی نکشید که جلوی درش متوقف شدیم.
خواستم از اسب پیاده شم که دو دستش دور کمرم حلقه شد و من رو پایین
آورد.

مثل برق گرفته‌ها نگاهش کردم، ولی اون چشماش رو ازم دزدید و همونطور
که افسار اسب رو سمت رودی که از مقابل خونه خاله میگذشت، کشوند، گفت:
- صحبت‌هاتون زیاد طولانی نشه. نهایت مدتی که منتظر بمونم یکی دو ساعته.
اگه نیای برات خیلی بد تموم میشه.

پشت به من بود و من رو نمیدید. اداش رو در آوردم و با عصبانیت وارد
حیاط بزرگ شدم. در حیاط همیشه باز بود. نمیدونم چرا خاله از بسته بودن
این در واهمه داشت؟

از پله‌های ایوان بالا رفتم و جلوی در نفسم رو عمیقاً بیرون دادم. چشم بستم
و در دل زمزمه کردم:

-آروم باش پری، آروم باش. خاله نباید از چیزی بو ببره وگرنه ممکنه...

با باز شدن در، حرف تو گلوم موند. خاله درحالیکه از چهارچوب در کمک
میگرفت تا بیرون بیاد، پرسید:

-کی اونجاست؟

داشت عمیقاً بو میکشید؛ همیشه این کار رو میکرد، با استشمام بو اشخاصی
که دور و برش بودن رو شناسایی میکرد.

با لبخند جفت دستهایش رو توی دستم گرفتم و با خنده گفتم:

-اینقدر زود منو از یاد بردی خاله؟

ناباور زمزمه کرد:

-پریمه.

اون رو تنگ تو آغوش گرفتم:

-پریمه قربونت بره خاله. دلم برات یکذره شده بود.

خودش رو از آغوشم بیرون کشید و معترض گفت:

-کجا بودی تو دختر؟ هان؟ خواهر هادی بهم گفت برادرش رو گرگ تیکه تیکه
کرده. گفت تو توی مراسم نبودی. اومده بود اینجا گله! فکر میکرد تو
اینجایی. وقتی گفتم نیستی، اونم نگران شد.

چشم بستم و در دل به جد و آباد هادی فحش دادم که اینقدر من رو مجبور
به پنهون کاری و دروغ گفتن میکرد.

دستم رو پشت کمر خاله گذاشتم و درحالی که سعی میکردم لحن شادم رو حفظ کنم، گفتم:

-بیا بشین خاله باهات حرف دارم. سرپا نمیشه بعضی از چیزها رو توضیح داد.

با راهنمایی من خاله سمت کرسی که وسط خونه بود، رفت و نشست. منم کنارش نشستم. دوباره عمیقاً بو کشید و پرسید:

-این بوی چیه پریمه؟

-چه بویی؟

-یک بوی خیلی خوبی می‌آد. حس نمیکنی؟

-نه.

کمی هوا رو بو کشیدم؛ جز بوی کاهگل دیوارها بویی دیگری به مشام نمی‌رسید. البته حس بویایی من با خاله که یک عمر از روی همین حس دیگران رو تشخیص میداد، قابل قیاس نبود.

دستم رو توی دست گرفت و گفت:

-خوب بگو ببینم چی میخواستنی بگی؟

با انگشت دستم پوست چروکیده دستش رو نوازش کردم و گفتم:

-خاله هادی ضرر بزرگی به خان زده. کل گله رو گرگها تیکه پاره کردن! ناچارم برای جبران این ضرر چند وقتی خونه‌شون کار کنم تا بدهی هادی رفع شه.

روی گونه‌ش زد:

-خونه خان؟

-آره.

-دخترم من شنیدم که میگن خان اون ده یک آدم بیرحمیه که...

میون حرفش پریدم:

-خاله خان تو بستر مریضیه، داره میمیره. الان همه چیز روی دوش پسرش علیرضاست که اونم...

کم مونده بود بگم از لحاظ بیرحم بودن از پدرش کم نمیآره ولی به موقع جلوی خودم رو گرفتم و گفتم:

-با باباش متفاوت، آدم خوبیه.

سر تکان داد:

-منم شنیده بودم که میگفتن علیرضا با پدر و مادرش فرق داره ولی...

دوباره هوا را عمیقاً به ریه کشید و لبش با خنده کش اومد:

-میشنوی پریمه؟ دوباره اون بوی خوب داره میآد. اینبار بیشتر.

کلافه دور و برم چشم چرخوندم:

-خاله من چیزی همراهم نیست که بوی خوب داشته باشه آخه...

همون لحظه چشمم به پنجره پذیرایی خورد.

علیرضا پشت پنجره ایستاده بود و ما رو نگاه میکرد. وقتی دید متوجهش شدم، اخماش رو توی هم کشید و عقب رفت.

خاله با کمک گرفتن از دیوار بلند شد:

-تو نمیفهمی، ولی من بوی خوبی رو حس میکنم. انگار یکی این اطرافه!

ترسیدم؛ نکنه خاله حضور علیرضا رو حس کرده؟ اگه بفهمه من با پسر خان اومدم دیدنش چه فکری با خودش میکنه؟!

از جا بلند شدم و دستش رو گرفتم:

-بیا بشین خاله من با کسی نیومدم.

دستش رو کشید و سمت در رفت. عصبی پا کوبیدم و دنبالش رفتم. همچنان داشت بو میکشید.

وارد ایوان که شدیم، چشمم به علیرضا خورد که به ستون ایوان تکیه داده بود و با پاش روی زمین ضرب گرفته بود.

همین که چشمش به ما خورد، صاف ایستاد. با حرکت چشمم بهش فهموندم حرفی نزنه. خاله با هر نفس عمیقی که میکشید، گامی به علیرضا نزدیک میشد. در یک قدمیش پرسید:

-کی اونجاست؟

دوباره خواستم با حرکت چشم ازش بخوام حرفی نزنه که گفت:
-سلام.

خاله از حرکت ایستاد و گوش تیز کرد.

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

-چیزه... ایشون...

نمیدونستم چی بگم. خاله از من پرسید:

-مهمون داشتی و دعوت نکردی تو؟

با خنده گفتم:

-مهمون چیه خاله؟ ایشون چوپون جدید خان و منو تا اینجا آورد!

چشمهای علیرضا گرد شدند. انگشتم رو روی بینیم فشردم و با چشمام التماسش کردم تا حرفی نزنه. سری به تأسف چرخوند و خاله گامی دیگه جلو گذاشت. شالی که دور گردنش بود رو باز کرد و به بینیش نزدیک کرد. من و علیرضا متعجب نگاهش میکردیم؛ عمیقاً شال رو بو کرد و گفت:

-چه بوی خوبی.

ابروهام بالا پریدند؛ یعنی تموم این مدت منظورش از بوی خوب، علیرضا بوده؟!

علیرضا با اخم چشم از خاله گرفت و به من زل زد. توی چشمهایش میشد سوالاتی که ذهنش رو مشغول کرده رو دید.

شونه‌هام رو از سر ندونستن بالا انداختم و به خاله گفتم:

-بیا بریم تو خاله. هوا سرده خدای نکرده حالت بد میشه. بریم تو حرف بزنیم.

آروم شال علیرضا رو رها کرد و دستش رو توی دست گرفت. با دیدن این صحنه کم مونده بود چشمام از حدقه بیرون بزنه.

روی دست علیرضای مبهوت رو نوازشی کرد و گفت:

-بیا بریم تو مادر، هوا سرده.

علیرضا نفس عمیقی کشید:

-مرسی، دیگه باید برگردیم وگرنه ممکنه به شب بخوریم. شب هم کوهستانها
خطرناک میشه. پر گرگ و...

به من نگاه کرد و ادامه داد:

-پریمه خانوم میدونن طعمه‌ی گرگ شدن چه دردی داره.

اشاره‌ش به اون شبی بود که خواستم از دستش فرار کنم و گرگ بهم حمله کرد.

با اخم سر به زیر انداختم؛ دلیل اینکه به این موضوع داشت اشاره میکرد رو
نمیفهمیدم. که چی یادآوری اون شب؟!

سکوت حاکم بر جمع رو خاله شکست:

-نه، نمیذارم اینقدر زود برید. پریمه میخواست برام شام درست کنه. تا آماده
شدن شام که نمیشه بیرون موند. بریم تو.

علیرضا چشم‌غره‌ای به من رفت و من مات زده دوباره شونه‌هام رو بالا
انداختم. یادم نمیامد کی به خاله قول دادم براش شام درست کنم که
اینجوری جلوی علیرضا میگفت.

خاله که انگار ولکن ماجرا نبود، دست علیرضا کشید و به زور اون رو توی خونه‌ش مهمون کرد.

ناچاراً به مطبخ رفتم تا براش شام درست کنم. اصرار داشت برای خودمونم درست کنم و شام رو باهم بخوریم.

طفلی اینقدر تنهایی کشیده بود که اینجوری به زور مهمون رو خونه‌ش نگه میداشت.

دیگ کوچیکش رو روی گاز گذاشتم. یک تیکه گوشت داخلش انداختم و آب ریختم تا بجوشه.

میخواستم یک آبگوشت فوری براش درست کنم. غذای ساده‌تر از آبگوشت به ذهنم نرسید.

درگیر روشن کردن آتش زیر دیگ بودم که علیرضا وارد مطبخ شد. همچنان اخم‌هاش توهم بود و مشخص بود از دستم کفریه. فارغ از روشن کردن گاز، نگاهی بهش انداختم و خجل گفتم:

-معذرت می‌خوام. نمیتونستم به خاله بگم با علیرضا خان اومدم. مطمئناً شک میبرد که...

میون حرفم پرید:

-خالت ازدواج نکرده؟

-چرا، ولی شوهرش ولش کرد و رفت شهر. یک مرد بلهوس که خالم رو در شأن خودش نمیدید. خیلی خاله رو عذاب داد، خیلی...

متأثر پرسید:

-بچه چی؟ بچه نداره؟

آهی کشیدم:

-نه. یک بچه داشت که سر زایمان مرد. بعد از مرگ بچش شوهرش ولش کرد و رفت.

-این نابیناییش مادرزادیه؟

-آره. از بدو تولد نابینا بوده. ولی رفتارش با اطرافیانش جوریه که انگار همه رو یک به یک میبینه.

"آهانی" گفت و سکوت کرد. به چهارچوب در مطبخ تکیه داد و دست به سینه به تماشای من ایستاد.

سیبزمینیها رو شستم و داخل دیگ انداختم. درش رو که گذاشتم گفت:

-تا بریم هوا تاریک شده. کوههای اطراف خطرناکن. لطف کن این رو یکجوری به خالت بفهمون.

-خوب نرید!

با شنیدن صدای خاله از پشت سر علیرضا، از جا پریدم. علیرضا هم تکیه‌ش رو از در کند و به پشت چرخید.

خاله دستش رو از دیوار گرفته بود و آروم آروم جلو می‌آمد. مصلحتی خندیدم و گفتم:

-من که خیلی دلم می‌خواست بمونیم خاله ولی باید برگردیم. خان عصبی میشه.

وارد مطبخ شد و کنار علیرضا ایستاد.

متوجهش بودم که نفس‌های عمیق میکشید. انگار که عطر تن علی رو نفس میکشید.

-تو که گفتی خان مریضه و همه امور افتاده دست پسرش اونم آدم خیلی خوبیه!

علیرضا یک تای ابروش رو بالا انداخت و نگاهش سمتم چرخید؛ از شدت خجالت گونه‌هام سرخ شدن. تک خنده‌ای کردم و در جواب خاله گفتم:

-به هر حال ما زیر دستشیم. به ما اجازه داد چند ساعتی بیایم و سریع برگردیم. کلی کار ریخته سرم که باید انجام بدم.

اینقدر تندتند حرف می‌زدم که نفس کم آورده بودم. لبخندی روی لبهای خاله نقش بست:

-باشه دخترم. اگه اینجوره که میگی، حرفی نیست. برید، منم مثل بقیه‌ی شبها تنهایی شام میخورم.

لحن صداش جوری بود که قلبم رو به درد آورد.

نگاه ملتسمم رو به علیرضا دوختم؛ توی نگاه اونم کلافگی موج میزد. انگار اونم کمکم داشت نرم میشد.

سری تکون داد و با لحنی عصبی گفت:

-عیبی نداره اگه یکی دو ساعت دیگه بریم.

انگشتش رو تهدیدوار مقابلم تکون داد:

-فقط امیدوارم تا یکی دو ساعت دیگه شامت آماده باشه.

هیجانزده سرم رو به نشونه تأیید تکون دادم، اونم از مطبخ بیرون رفت.

سر خاله چرخید و انگار رفتنش رو تعقیب میکرد. نفس عمیقی کشید و زیر لبی گفت:

-چه بوی خوبی میده!

دست به کمر زدم:

-چه بویی آخه خاله؟ من هیچ بویی حس نمیکنم.

بدون اینکه سمتم بچرخه، جواب داد:

-یک عمر با حس بویاییت دیگران رو تعقیب نکردی که حالا عطر تنشون رو تشخیص بدی. این بو برام خیلی آشناست، خیلی...

شونه‌هام رو بالا انداختم:

-چی بگم والا، شاید حق با شما باشه.

از مطبخ بیرون رفت. من هم کمی دور و بر رو جمع کردم و بیرون رفتم.

علیرضا زیر کرسی نشسته بود، خاله هم کنارش. حسابی داشتن باهم گپ میزدن. برام سوال بود که اینا کی اینقدر باهم صمیمی شدن؟!

مشغول پهن کردن سفره روی کرسی بودم و به صحبت‌های علیرضا گوش میدادم:

-خانم بزرگ آدم مستبد و جدیه، نمیداره پسرش خلاف میلش کاری کنه. البته حق هم داره، بنده خدا هرچی می‌گه درست درمی‌آد. مثلاً به پسرش گفته بود با اون دختر گشنه گدای رعیت ازدواج نکن، ولی پسرش که انگار عشق کورش کرده بود، به حرف مادرش گوش نداد و تهش چوبش رو خورد.

چنان با غیظ تعریف میکرد که من رو به خنده انداخته بود. خاله هیجانزده پرسید:

-چرا؟ مگه دختره چیکار کرد؟

-خیانت!

دستش مشت بود و میفشرد. رگهای دستش برجسته شده بود و هر لحظه امکانش بود پاره بشه و خون به بیرون فواره کنه.

خاله سری به تأسف تکون داد:

-بمیرم برای پسره. خدا میدونه الان چه دردی رو تحمل میکنه. الان حالش چگونه؟!

پوزخندی زد:

-بد، خیلی بد. به خون زنش و مردی که باهاش بود تشنه‌ست؛ ولی هیچ کاری از دستش برنمیآد. حس آدمهای سرخورده رو داره. قلبش شکسته، جوری شکسته که قابل ترمیم نیست.

چشم از خاله گرفت و نگاهش رو به من که کنجکاو به حرفهایش گوش میدادم دوخت و ادامه داد:

-یک طعمه تو دستشه که میتونه به واسطه اون زندگی رو به کام خیلها زهر کنه...

آب دهنم رو قورت دادم و سفره بین انگشتهام فشرده شد. خاله دلنگران پرسید:

-چه طعمه‌ای پسرم؟

همچنان نگاه نافذش خیره به صورت من بود:

-یک دختر جوون! زن همون مردی که با زنش خوابید! غیرتش به درد اومده خاله. حالا که اون مرتیکه طعم زنش رو چشیده، اینم میخواد طعم زن اون رو بچشه! شاید اینجوری آروم بشه و...

خاله میون حرفش پرید:

-نگو پسرم، نگو. گناه اون دختر چیه؟ اونم به اندازه پسر خان زخم خورده، شوهرش بهش خیانت کرده. خیانت مگه زن و مرد میشناسه؟ لامصب از ریشه خشکت میکنه! مردا عربده میزنن، زمین و زمان رو بهم میدوزن، میکشن، کتک میزنن، یکجوری خودشون رو آروم میکنن. ولی زنا... سکوت میکنن! میریزن تو خودشون. زندگی میکنن، آره زندگی میکنن لبخند میزنن حتی گاهی وقتا شادن ولی... تنها کسی که میتونه شهادت بده چه دردی میکشن، بالش زیر سرشونه که هر شب از اشک خیس میشه! پتوییه که تا روی سرشون بالا میکشن و هقهقه‌هاشون رو زیرش بیصدا میکنن تا به گوش کسی نرسه. هیچ کس نمیفهمه یک زن از خیانتی که بهش شده چی میکشه. اگه میفهمیدن، اگه زنها هم مثل مردا عربده میزدن و زمین و زمان رو بهم میدوختن، دیگه توی این جامعه هیچ مردی جرئت خیانت کردن نداشت! هیچ مردی...

تمام مدتی که خاله حرف میزد، نگاه علیرضا با اخم غلیظی به صورت من دوخته شده بود. به چشمهایی که لبریز از اشک بود و انتظاری تلنگری رو میکشید تا روی گونه‌م جاری بشه.

خاله دست علیرضا رو بین دو دستش گرفت و همونطور که میفشرد، ادامه داد:

-اون دختر بیگناهه پسر. خان رو راضی کن بذاره بره. بسه هرچی از دست شوهرش کشیده، چرا باید تقاص گناه اون مرد رو پس بده؟

علیرضا آهسته دستش رو عقب کشید و تو سکوت سر به زیر انداخت. دیگه نتونستم صبر کنم. از جا بلند شدم و به آشپزخونه رفتم تا غذا رو بیارم.

دست و پام میلرزید؛ حرفهای خاله حرف حق بود. هیچکس نمیدونست تو دل من چی میگذره. تو دل منی که مردم بهم خیانت کرده. همیشه از خودم میپرسم مگه چی کم داشتم؟ سحر چه چیزی داشت که تونست توجه هادی رو سمت خودش جلب کنه؟

چی داشت؟!

غذا رو همراه ریخونهایی که خاله از باغچه کوچیک کنار خونه جمع کرده بود، بیرون بردم. داخل کاسه‌هایی که سر سفره قبلا چیده بودم کمی آبگوشت ریختم و به دست علیرضا و خاله دادم.

پیازی پوست کندم و کنار سبزیها گذاشتم.

شام رو تو سکوت خوردیم. دلیل سکوت خاله رو نمیدونستم ولی من و علیرضا درگیر صحبت‌های خاله بودیم.

فقط من بودم توی اون دنیا که میتونستم حال علیرضا رو درک کنم. نارو خوردن از کسی که بیشتر از جونت دوستش داشتی!

چرا اون حال منو درک نمیکرد؟ حال منی که تا اون روز صدها بار فکر خودکشی و پایان دادن به این زندگی لعنتی به سرم زده بود؟!

کاش درکم میکرد. میفهمید زخم خیانت هر کسی رو میتونه از پا دربیاره... هر کسی...

بعد از خوردن شام و جمع کردن ظرفها و شستنشان، بر خلاف اصرارهای خاله که میخواست برای خواب اونجا بمونیم با علیرضا راهی شدیم.

خاله تا دم در بدرقه‌مون کرد و کلی دعا برامون خوند که برگشتمون بی‌دردسر باشه.

سوار اسب بودم و علیرضا با کشیدن افسارش اون رو هدایت میکرد.

دشت تو تاریکی مطلق فرو رفته بود؛ اینقدر تاریک و ترسناک بود که من رو به وحشت انداخته بود.

درختهای گردو و سر به فلک کشیده که شاخه‌هاش در اثر وزش باد تگون میخوردن، محیط رو وحشتناکتر نشون میداد.

کمی روی اسب خم شدم و درحالی که لحن صدام از زور ترس میلرزید، پرسیدم:

-چقدر دیگه میرسیم؟

بدون اینکه نگاهم کنه، جواب داد:

-تقریباً یک ساعت دیگه.

زیر لبی زمزمه کردم:

-تا اون موقع سخته رو زدم!

صدای پوزخندش بهم فهموند که حرفم رو شنید. لبم رو به دندون گرفتم و گفتم:

-نترس؛ اونقدرام ترسناک نیست که سخته ت بده.

خواستم چیزی بگم که پرنده‌ای از روی شاخه درختی که بالای سرم بود، پرید و صدای جیغم از ترس بلند شد.

سمتم چرخید و نگران پرسید:

-چی شد؟

دستم روی قلبم که تندتند به قفسه‌ی سینه‌م ضربه میزد، گذاشتم و درحالی که نفس‌نفس میزدم جواب دادم:

-ترسیدم.

چشم‌غره‌ای بهم رفت. تو تاریکی شب حالت چشماش ترسناک بود. آب دهنم رو قورت دادم و پرسیدم:

-میشه بیام پایین باهم راه ببریم؟

-چرا؟

-آخه فاصله مون زیاده، منم شبا یکم ترسو میشم. لازمه یکی دستم رو بگیره!

تک خندهای کرد:

-من دست بگیرم خوبه؟

شونه هامو از سر ندونستن بالا انداختم:

-نمیدونم، شاید.

با غیظ چشماش رو روی هم فشرد:

-اگه خوب بودم که زنم دستم رو ول نمیکرد دست یک بیشرف رو بچسبه!

دوباره یاد زنش افتاد. لعنت به من که هر دقیقه زندگی لعنیتش رو بهش یادآوری میکردم. آروم از اسب پایین پریدم و سمتش اومدم.

برق نگاهش تو تاریکی شب دلم رو لرزوند. انگار نم اشک تو چشماش نشسته بود.

خدا میدونست چقدر داشت خودش رو کنترل میکرد تا گریه نکنه. انگار داغی که روی دلش بود، با هیچ کدوم این اشکها سرد نمیشد.

خیلی نامحسوس دستش رو توی دستم گرفتم. انگشتهامو بین پنجه های مردونه ش سر دادم و گفتم:

-بعضیا لیاقتشون گرفتن دستهای بیشراف‌هاست! لیاقت دستهای پاکی که
برای بهتر شدن زندگیش تلاش میکنه رو ندارن! بذار برن پی لیاقتشون،
خوشحال باش که اون دندون لق رو کندی و دور انداختی. امثال سحر و هادی
حتی لیاقت مصرف اکسیژن رو نداشتن چه برسه به غصه خوردن براشون.
نگاهش خیره به من بود و دستم رو میفشرد. نگاهش جوری بود که دلم
بحالش سوخت. پر درد، غم، ماتم، زخم...

پلک زد و یک قطره اشکش چکید؛ روی گونه‌ش تا خط چونه‌اش امتداد پیدا
کرد و بعد...

چکید!

دیدن اشک ریختن یک مرد قلبم رو به درد می‌آورد. انگشت دست آزادم رو بالا
آوردم و روی گونه‌ش کشیدم. هیچی نمیگفت، فقط توی سکوت نگاهم میکرد.
لبخند تلخی زدم؛ نم اشک تو چشمام حلقه زده بود. با بغض زمزمه کردم:

-یاد بگیر دختری که اشکت رو درآورد، تو قلبت دفنش کنی! چون لیاقت رو
نداره و هدر دادن اشکت بخاطرش... ته خریته!

دستم داشت پایین می‌آومد که بین راه مچم رو چسبید. کف دستم رو روی
سمت چپ سینه‌ش گذاشت و با صدای دو رگه که ناشی از بغض بود، گفت:

-حس میکنی؟ تپشش رو؟

سرم رو به نشونه تایید تکون دادم و ادامه داد:

-ولی من دیگه حس نمیکنم! از روزی که اون صحنه رو دیدم، انگار این قلب از تپش افتاد. تو فقط خیانت همسرت رو شنیدی، ولی من... به چشم دیدم. چی از این بدتر ممکنه باشه؟ بالش تو شبها خیس و روزها لبخند میزنی و زندگی میکنی، ولی من شب و روزم یک چشمم اشکه، یک چشمم خون. نمیدونم چرا هرچی عربده میزنم از دردش کم نمیشه. چرا جسدهای غرق در خونشون آروم نکرد؟ چرا هرچی میگذره، جای درمان این زخم عمیقتر میشه، چرک میکنه، چرکش میریزه تو خونم و کثیفم میکنه. اینقدر درد دارم، کینه دارم که نمیتونم آروم شم. فقط بعضی وقتا که چشمم به تو میخوره، یکم از بیقراری هام کم میشه! شاید چون میبینم توی این دنیا یکی هست که اندازه من درد داره!

-برای همین میخوای عقدم کنی؟

آهی کشید:

-نمیدونم، شاید.

خواستم چیزی بگویم که ناگهان چیزی از لابه لای درختها بیرون پرید. جیغی زدم و پشت علیرضا سنگر گرفتم. با جفت دستاش من رو پشت سرش مخفی کرد و با دقت به روبه رو زل زد. آروم سرکی کشیدم و با لحن لرزونی پرسیدم:

-چی بود؟

-انگار بزغاله ست!

متعجب بیرون اومدم و تو تاریکی به بزغاله سیاهی که مقابلمون ایستاده بود، نگاه کردم.

جسته نسبتاً بزرگی داشت. دو شاخ روی سرش بود و بدون هیچ ترسی ما را مینگریست.

تک خنده‌ای کردم:

-طفلی! حتماً از گله جا مونده.

عاقلاً ندرسفیه نگاهم کرد:

-کدوم چوپونی گله‌ش رو از وسط دشت رد میکنه؟ معمولاً میبرن کوه چرا. بیارن دشت که گند زده میشه به محصولات کشاورزی.

-پس این چجوری از اینجا سر درآورده؟

مچ دستم را گرفت و کمی تن صداش رو پایین آورد:

-پابه‌پای من تندتند بیا، پشت سرتم اصلاً نگاه کن.

حرفش بند دلم رو پاره کرد:

-چرا؟

جوابم رو نداد، فقط دستم رو کشید و به زور وادارم کرد پابه‌پاش بدوم.

وقتی خواستیم از کنار بزغاله بگذریم، اسب روی دو پاش ایستاد و شیهه‌ای کشید. اینقدر کارش ناگهانی بود که افسارش از دست علیرضا در رفت به سرعت شروع به دویدن کرد.

دیدن این عکس‌العمل اسب من رو ترسوند. علیرضا مجدد دستم رو کشید و داد زد:

-پریمه بدو.

مکث رو جایز ندونستم و با آخرین سرعتی که در توانم بود، فقط دویدم. برای ثانیه‌ای به عقب برگشتم ولی با دیدن چیزی که پشت سرم بود، چنان جیغی زدم که علیرضا را هم ترساندا!

خبری از بزغاله نبود. جایش مرد قدبلند ایستاده بود که چهره‌اش در تاریکی شب پنهان بود. قدش حتی از درختی که کنارش ایستاده بود، بلندتر بود. علیرضا من را داخل یکی از باغهای اطراف کشاند.

هر دو نفس‌نفس میزدیم و من از شدت ترس قلبم با ریتم تندى به قفسه سینه‌ام میکوبید.

بریده بریده گفت:

-مگه... نگفتم... پشت سرت رو... نگاه نکن؟

بزاق دهنم رو بلعیدم:

-فقط کنجکاو شدم. اون چی بود؟ مگه بزغاله نبود؟ چرا یهو اینقدر ترسناک شد؟

موهایش که پریشون روی صورتش ریخته بود رو کنار زد و پاسخ داد:
-نه، بزغاله نبود.

-پس چی بود؟

چند ثانیه مردد نگاهم کرد و پرسید:

-به اجنه اعتقاد داری؟!

جیغ زدم:

-چی؟

سریع جلوی دهنم رو گرفت:

-هیس! چه خبرته دختر؟ یعنی نمیدونی دشت و کوه و کمر این روستا پر
اجنه‌ست؟ خیلی سال پیش همچین اتفاقی برای بابام افتاد که خیلی شانس
آورد نجات پیدا کرد.

دستش رو پس زدم و لرزون پرسیدم:

-میخوای بترسونیم یا جدی میگی؟

بازوم رو گرفت و سری به تاسف تگون داد:

-فکر نکنم تو شرایطی باشیم که بخوام شوخی کنم. مگه به چشم ندیدی؟
بزغاله‌ای که تبدیل به یک موجود وحشتناک شده.

سرم رو به نشونه تایید تکون دادم. پوزخندی زد و ادامه داد:

-حدود بیست سال پیش بابام برای آبیاری یکی از باغها اومده اینجا و کارش
تا دیروقت طول کشید. زمان برگشت یک بزغاله پیدا کرده و تصمیم گرفته بیره
خونه و برای فرداشون کباب درست کنن. دستهای بزغاله رو دور گردنش بسته،
سوار اسب شده و سمت خونه حرکت کرده. وسط راه متوجه شده این بزغاله
رفته رفته داره سنگین میشه جوری که اسبش توانایی حملشون رو نداره. وقتی
برگشته پشت سرش رو نگاه کرده، دیده این بزغاله اینقدر بزرگ شده که
پاهاش تا روی زمین کشیده شده! قدش به دو متر میگفت رسیده!

وحشتزده پرسیدم:

-خوب بابات چیکار کرد؟

-سریع یک چاقو از جیبش بیرون آورد، طنابی که دور دستهای بزغاله بسته بود
رو باز کرد، بعدم به سرعت سمت خونه تاخت. اون زمان من بچه بودم، ولی
خوب یادمه بابام چند روز تو بستر بیماری افتاد. سه شبانه‌روز تب و لرز
داشت. همه میگفتن اون اجنه هنوز دور و برش میچرخه و...

میون حرفش پریدم:

-خیلی خوب بسه، دیگه اسمش رو نیار من میترسم.

همونطور که اطراف چشم میچرخوند، در جوابم سر تکون داد و گفت:

-حالا چه غلطی بکنیم؟ اسبمون که رفت، چجوری برگردیم؟ اگه تو کوهستان به گرگها بخوریم چه غلطی بکنیم؟ اسبم بود سوارش میشدیم و میتاхتیم سمت روستا، هیچ گرگی هم به گرد پای اسب نمیرسید.

با دست راستم بازوی دست چپم رو گرفتم و لرزون گفتم:

-نگو که مجبوریم اینجا بمونیم؟ شونه‌هاش رو بالا انداخت:

-چاره‌ای نیست. بهتر از تیکه پاره شدن توسط گرگهاست. کلافه نفسم رو بیرون دادم:

-گرگ هیچی، اون لامذهبا چی؟ اگه بیان...

فهمید منظورم از لامذهب چیه. نیشخندی زد و گفت:

-نمی‌آن، من تا صبح نگهبانی میدم تو بخواب.

-فکر کردی خوابم میبره؟ ترس به کنار سرما رو چیکار کنیم؟ دارم میلرزم من.

کوتاه نگاهم کرد:

-سردته؟

-تو سردت نیست؟

-نه.

ابروهام بالا پریدند؛ نگاهی به اطراف انداخت سپس گفت:

-بیا اینجا.

دستم رو کشید و من رو سمت درختی که نهالش تازه کاشته شده بود، کشوند.
کنارش نشست و من رو وادار کرد روی پاش بشینم.

متعجب پرسیدم:

-داری چیکار میکنی؟

دسته‌اش رو دورم حلقه کرد و جواب داد:

-فکر کنم بهتر از سرما خوردنه!

فشاری به قفسه سینه‌ش وارد کردم و گفتم:

-برو اونور، من اینجوری معذبم!

پوزخند صدا‌داری زد:

-ولی شوهرت معذب نبود!

دست مشت شده روی سینه‌ش باقی موند. بازم هادی! آه! خدا لعنتت کنه
مرد که اسمت شده کابوس زندگیم.

سکوت کردم، ترجیح دادم دیگه اعتراضی نکنم. می‌ترسیدم از اعتراض عصبی
بشه و تو دل تاریک شب وسط این دشت ولم کنه به امون خدا.

سرم روی سینه‌اش قرار گرفت و چشم بستم. نمیخواستم به اینکه تو بغلشم حتی فکر کنم.

چیزی نگذشت که دستش نوازش وار روی سرم به حرکت دراومد. هرچی میخواستم به حضورش بیتوجه باشم انگار نمیشد.

کلافه پلکهامو روی هم فشردم و سعی کردم جای فکر کردن به او، به خستگی‌ای که متحمل بودم فکر کنم و همین امر باعث شد کمکم پلکهام سنگین بشن و به عالم بیخبری فرو برم...

نگاهش خیره به دختری بود که در آغوشش به خواب رفته بود. رنگ پریده‌اش به هر بیننده‌ای میفهماند که چه ترسی را متحمل است.

لبخند تلخی روی لبهایش نقش بست. طره‌ای از موهای فرش که از زیر شالش بیرون آمده بود را به داخل هدایت کرد و مجدد به پلکهای روی هم افتاده‌اش زل زد.

نقش چشمهای شهلائی سحر مقابل چشمش نقش بست؛ حاضر بود قسم بخورد که هیچ دختری در آن حوالی به زیبایی سحرش نبود. پریمه در برابر آن دختر، یک چهره کاملاً معمولی داشت.

چشمهای درشت و کشیده و سبز رنگ سحر همتایی نداشت. انگار جای
مردمک دو زمرد سبز رنگ در کاسه چشمش میدرخشید. پوستش سفید و
درخشان بود و لبهایش...

آخ لبهایش... دل هر بیننده‌ای را میبرد. قلوهای و همیشه به رنگ سرخ.
به لبهای کبود پریمه زل زد؛ دو خط باریک که انگار از کمبود ویتامین همیشه
کبود بودند.

تلخندی زد و انگشت اشاره‌اش را روی لبش کشید؛ این دختر هیچوقت
نمیتوانست جای سحرش را بگیرد. اصلاً هیچکس نمیتوانست جای او را
بگیرد.

جای اوایی که با تمام سرد بودنش، تلخ بودنش، کفری بودنش، باز هم برای
علیرضا عزیز بود.

عزیزتر از هر کس دیگری در این دنیای تهی...! چه زخمی بدتر از خیانت
میتوانست بر پیکر این مرد بنشیند؟! چه زخمی؟!

به نهال جوانی که به تازگی کاشته شده بود، تکیه داد و چشم بست؛ کافی بود
خورشید غروب کند تا غم و غصه‌هایش مانند خوره به جانش بیفتد و زخم
روی زخم قلبش بزند.

نسیم ملایمی وزید. شاخه‌های درختان به آرامی تکان خوردند و سایه‌هایشان
برای ثانیه‌ای چهره هردو را تیره و تار کرد.

پلک گشود و به آسمان سیاه پیش رویش زل زد. ماه و ستاره‌ها زیر ابرهای سیاه و بارانزا مخفی شده بودند.

در آن شرایط فقط باران را کم داشتند!

لبش به لبخند تلخی کجی شد، سری به تاسف تکان داد و رو به آسمان گفت:

-نمیتونی ببینی یک دقیقه یک جا بشینم نه؟ از آسمون و زمین باید برام بیارونی؟ مگه من ازت چی خواسته بودم از این زندگی لعنتی؟ فقط ازت خواستم سحر رو بهم بدی. دادی، حرفی نیست، ولی چرا اینقدر کثیف؟ از زجر دادن من چی نصیبت میشه الله وکیلی؟

رعدوبرقی آسمان را روشن کرد. لبخندش عمیق گرفت و ادامه داد:

-عیب نداره. از بقیه بنده‌هاتم گلایه داری سر من بیارون، حرفی نیست. دیوار کوتاه‌تر از من پیدا نکردی، پس هرچی دلت می‌خواود زخم بزن...

دوباره رعدوبرق زد و آسمان کمی روشن شد.

چشم بست و نفس عمیقی کشید؛ جالب بود که فقط رعدوبرق میزد و خبری و از ریزش باران نبود.

چشم باز کرد؛ همچنان سرش رو به آسمان بود. لبخند تلخی کنج لبش نشست و لب زد:

-مرسی که اینبار بارون رحمتت رو روی سرمون آوار نکردی!

سنگینی نگاهی وادارش کرد تا سرش را پایین دهد. با دیدن همان بزغاله سیاه که در فاصله چند متریشان ایستاده بود و نگاهشان میکرد، ترسید. ناخودآگاه دستش دور پریمه حلقه شد و او را به خود فشرد. آن بزغاله انگار قصد رفتن نداشت که آنطور آنها را خیره خیره مینگریست. آب دهانش را قورت داد و گفت:

-من از مرگ ابایی ندارم، اینقدر باختم تو این زندگی که جایی برای باخت بعدی نیست. ولی این دختر... ممکنه هنوز هزار و یک آرزو داشته باشه. پس باهاش کاری نداشته باش.

دوباره رعد و برق زد و فضا کمی روشن شد؛ دیگر خبری از آن بزغاله نبود و جایش همان مرد قد بلندی که پریمه هم دیده بود، ایستاده بود.

علیرضا از جا برخاست؛ پریمه را که هنوز در آغوشش بود، به خود فشرد و زیر لبی زمزمه کرد:

-انگار چاره‌ای نیست، باید بریم.

دوباره رعدوبرق زد؛ اینار کنار آن مرد یک بزغاله دیگر ایستاده بود.

علیرضا با دیدن این صحنه، درنگ نکرد و با تمام توانی که در خود سراغ داشت، شروع به دویدن کرد.

باغ را پشت سر گذاشت و خواست وارد جاده شود که چشمش به یک خانه باغ خورد؛ چراغهایش خاموش بود ولی دودی که از دودکشش بیرون میآمد، نشان میداد که کسی آنجا زندگی میکند.

مجدد بزاق دهانش را قورت داد و با خود گفت:

-چاره‌ای نیست. این وقت شب با دست خالی و بدون چراغ‌قوه همیشه برگشت روستا. بهتره ازشون کمک بگیرم.

-چی شده؟

با شنیدن صدای پریمه، تکانی خورد و به او که مشغول مالیدن چشمهایش بود، نگاه کرد.

خوش‌به‌حال این دختر که توانست دقایقی را بخوابد! پریمه را روی زمین گذاشت و پاسخ داد:

-باید بریم اون کلبه جنگلی. هر لحظه ممکنه بارون بیاد هوا خیلی درهمه.
نتوانست به او بگوید دوباره آن بزغاله را دیده است. نمیخواست بیخود و
بی‌جهت پریمه را بترساند.

مچ دست دخترک را گرفت و یک راست سمت کلبه رفت و چند تقه به در
بسته‌اش زد.

پریمه گیج در اطراف چشم چرخاند؛ آنجا شباهتی به باغی که در آن خوابیده
بود نداشت. آن باغ پر از درخت‌های آلبالو و گیلاس بود و آنجا فقط گردو...
با صدای قیژ قیژ مانند در که به بیرون باز میشد، هردو به خودشون آمدند.
پیرمرد گوزپشتی درحالی‌که به کمک عصایش راه میرفت، بیرون آمد و با
چشم‌هایی که از زور پیری خمار شده بود، به آن دو زل زد:

-چی شده جوونا؟ این وقت شب اینجا چیکار دارید؟

علیرضا گامی جلو رفت و پاسخ داد:

-داشتیم میرفتیم ده بالا که تو راه اسبمون رم کرد و تنهامون گذاشت. همیشه
بقیه راه رو پیاده بریم خطرناکه. میدونید که، گرگای این کوهستان همیشه
گرسنن و دنبال بلعیدن آدمان!

پیرمرد هیکل نحیفش را از مقابل در کنار کشید:

-بیاین تو، هر آن بند دل آسمون پاره میشه و خیسمون میکنه.

علیرضا از خدا خواسته وارد کلبه شد و پریمه را به دنبال خود داخل کشید.
فضای کوچک کلبه را نور شعله‌های آتش شومینه کمی روشن کرده بود. پیرمرد
عصا زنان وارد کلبه شد و در را پشت سرش بست.

عصایش را به دیوار چوبی کلبه تکیه داد و روی صندلی چوبی گوشه کلبه ولو
شد.

نگاهش بین علیرضا و پریمه که معذب سر به زیر انداخته بود، به گردش در
آمد و پرسید:

-نسبتتون باهم چیه جوون؟

علیرضا خونسرد پاسخ داد:

-نامزدیم!

نگاه حیران و متعجب پریمه به او دوخته شد. به اوایی که خونسردتر از هر
لحظه به روبه‌رویش خیره بود.

پیرمرد دستی به محاسن سفیدش کشید و سر تکان داد:

-که اینطور...

قبل از آنکه پیرمرد فرصت کند سوال بعدی‌اش را بپرسد، علیرضا پاسخش را
داد:

-پریمه اهل همین دهه، من اهل ده بالام. اومه بودیم خاله‌ش رو ببینه،
وقتی خواستیم برگردیم اون اتفاق افتاد.

پیرمرد چشمای مخمورش را ریزتر کرد:

-پریمه؟ خواهرزاده بیبی معصومه؟

اینبار نگاه علیرضا هم به پریمه که با تهته پهته پاسخ داد، دوخته شد:

-ب... بله!

پیرمرد مجدد سرتکان داد:

-شنیدم نامزدت چوپون خانه، اسمش چی بود؟ هادی اگه اشتباه نکنم!

صدای سائیده شدن دندانهای علیرضا را به وضوح شنید. حتی مشت شدن
پنجه‌های بزرگ و مردانه‌اش را نیز به چشم دید.

این اسم منحوس چه داشت که اینطور قلب این مرد را دگرگون میکرد و تا
پای مرگ میکشاند؟

نمیدانست چه جوابی بدهد؛ صددرصد علیرضا نمیخواست جای هادی باشد.
از طرفی اگر میگفت اینچنین نیست، آن پیرمرد را به شک میانداخت.

نگاه مرددش را در نگاه خشمگین علیرضا گره زد؛ باز و بسته شدن چشمهایش،
یعنی حرفش را تأیید کرد.

پریمه سر به زیر انداخت و لب زد:

-بله.

لبخند کجی کنج لبهای پیرمرد نشست:

-پس امشب چوپون خان بیرحم ده بالا مهمون ماست.

ریز خندید:

-کاش میدونستم سر راهتون گاوی گوسفندی قربونی میکردم.

علیرضا فقط تک خنده‌ای کرد و عصبی رو برگرداند. پیرمرد از جا برخاست:

-شنیدم خان یک پاش دم گوره! مرتیکه حروم لقمه! زندگی رو به کام همه زهر کرد. از فقیر بگیر تا غنی روستا همه رو بیچاره کرد. حالا موندم چجوری میخواد تو قبر جواب نکیر و منکر رو بده.

علیرضا تنها فک میسائید و پیرمرد چرب زبانی میکرد:

-خدا جای حق نشسته، هیچ ظلمی موندگار نیست پسرجون! امیدوارم حداقل پسرش مثل خودش نباشه.

عصایش را برداشت و لنگ‌لنگان سمت دری که روبه‌روی در ورودی قرار داشت، رفت:

-یک اتاق کوچیک اینجاست که برای من کفایت میکنه. شما همینجا کنار آتیش بخوابید تا گرم شید.

وارد اتاق شد و در را بست.

تمام مدت پریماه از ترس نفس را در سینه‌اش حبس کرده بود. از ترس اینکه مبادا علیرضا از کوره در برود و دمار از روزگار آن مردک بیچاک و دهان در بیاورد.

به محض بسته شدن در، روی قالی گل قرمزی که کف سالن پهن بود، نشست و زیر لب غرید:

-چقدر وراج بود.

علیرضا کنارش نشست و به تلخی پوزخند زد:

-البته همه حرفاش درست بود.

تعجب در نگاه دخترک نشست:

-از دستش عصبی نیستی که بد بابات رو گفت؟

-اگه حرفاش دروغ بود دندوناشو تو دهنش خورد میکردم. درد اینجاست که کلمه به کلمه حرفاش درست بود! بابام، بیرحمترین مردیه که روی این کره خاکی میشه ازش اسم برد. رفتارش با من و مامانم خیلی خوبه، ولی با مردم... نه!

-منم خیلی راجعه بیرحمی بابات شنیدم، ولی به چشم ندیدم. برای همین به شنیده‌ها هیچوقت اکتفا نمیکنم.

آهی کشید، پاهایش را در شکمش جمع کرد و دستش را دور ساق پایش حلقه کرد:

-بعضی وقتا فکر میکنم بلایی که سرم اومد، تقاص گناههاییه که بابام تو طول عمرش مرتکب شده! اون حتی مامانم با زور به چنگ آورد. مامانم یک دختر رعیت و ساده بود، نه سالش بود که پدرش با پدربزرگم سر چاه آب به مشکل خوردن و درنهایت با بخشیدن دخترش به پدربزرگم تونست از آب اون چاه باغش رو آبیاری کنه! باورت میشه دختر نه ساله فروخته شد به مرد شصت ساله؟! شانس آورد که بابام عاشقش شد و اونو از چنگال بابای بیرحمش نجات داد و خودش عقدش کرد. بماند که چقدر مادرم رو مادربزرگم عذاب داد. چون میدونست شوهر بد ذاتش هنوزم چشمش دنبال این دختره! با تولد من بعد از چهار سال تقریباً جو آروم گرفت. ولی هنوز روی تن و بدن مادرم آثار زخمهایی که روی تن و بدنش نشوندن هست.

دستی به گردنش کشید و ادامه داد:

-برای همین بد خلقه، نه بچگی کرد، نه جوونی! تو اون سنی که باید تو کوهستان میدوید و بازی میکرد، شد زن خان بیرحم روستا. حتی دوتا بچه قبل من بخاطر آزار و اذیت مادرشوهرش سقط کرد. پدر و مادر نامردشم هیچوقت سراغی ازش نگرفتن.

به تلخی گفت:

-متأسفم!

علیرضا دستی به پیشانیاش کشید و پاسخ داد:

-نباش! مادرم درسته سختی کشید، ولی مرد بار اومد. بعد مرگ پدربزرگ و مادربزرگم، اونی که خان این ده بود مادرم بود نه بابام! بابا شاید بیرون از خونه اولدورم بلدورم داشت، ولی توی خونه غلام حلقه بگوش مادرم بود.

پوزخندی روی لبش نشاند:

-به هرحال مامان تونست انتقامش رو از خان بیرحم روستا بگیره، ولی بقیه مردم مثل همین باغبون وراج باید بشینن یک گوشه و غیبت کنن.

به پشت خودش را روی زمین انداخت و چشم بست:

-بیخیال این حرفا، بخواب که خورشید نزده باید بریم. تا الان کل روستا بسیج شدن دنبال من بگردن! باید زودتر برگردیم تا همه رو از نگرانی در بیاریم.

پریمه به تقلید از او دراز کشید و به سقف چوبی کلبه خیره شد. همانطور که با چشم طرح چوبها را بررسی میکرد، لب زد:

-چرا اصرار داری منو پیش خودت نگه داری؟

کلافه چشم بست:

-صدبار به این سؤال جواب دادم.

-نه، ندادی. همیشه بحث رو عوض کردی. یکبار گفتی میخوای عقدم کنی تا انتقامت از هادی تکمیل شه، یکبار گفتی چون زخممون شبیه همه، منو کنار خودت نگه داشتی تا با تماشای من از درد خودت کم بشه. هیچوقت دلیل اصلیت رو نگفتی علیرضا خان! چی از من میخوای؟

لبش را با زبان تر کرد:

-یک چیز مسخره!

پریمه کنجکاو سمتش چرخید و با سوءظن پرسید:

-چی؟

- بابام قبل مریض شدنش یک داستان از زمان حمله مغولها به ایران برام گفت. سربازی که یک زن ایرانی رو به اسارت گرفته بود! میدونی که توی جنگها زنها و دخترها غنیمت جنگی محسوب میشن! اون سربازم با اسیر

کردن اون زن، غنیمتی که میخواست رو به دست آورده بود. اونو توی یک قفس زندانی کرده بود. شب به شب نیازهای جنسیش رو رفع میکرد و هر روز براش از مشکلات جنگی و چیزهایی که از دست داده بود میگفت.

چند وقت به همین منوال گذشت و اون سرباز یک روز به خودش اومد و دید غنیمت جنگیش تبدیل شده به سنگ صبورش! کسی که کنج یک قفس وحشتزده به صحبتهاش گوش میداد، بدون اینکه میون حرفش بپره یا ازش بخواد سکوت کنه.

اون زنم از صحبتهای اون سرباز به خیلی چیزا پی برده بود و اگه شانسی برای فرار داشت و تموم شنیده‌هاشو در اختیار دیگران میذاشت، حکم اعدام برای سرباز بریده میشد.

چاره‌ای نداشت، باید غنیمت جنگیش رو میکشت وگرنه...

لبخند تلخی کنج لبش نقش بست؛ چشم بست و نفسش را عمیقاً بیرون داد.
پریمه کنجکاو پرسید:

-کشت؟

-آره، کشت! سنگ صبورش رو کشت تا جونش رو حفظ کنه. نمیدونست
فردای همون روز توی جنگ کشته میشه! میدونی چرا مرد؟ چون ذهنش هنوز
پیش سنگ صبورش بود.

به پهلو چرخید و از زیر نور شعله‌های آتش شومینه، به چهره متعجب پریمه
زل زد و ادامه داد:

-تو سنگ صبور منی! هر روز میشینی پای درد و دلم. وقتی باهات حرف
میزنم، نمیدونم چرا آروم میشم! شاید چون همدردیم و تو بهتر از هرکسی درد
من رو درک میکنی. فقط نمیدونم کی میرسه اون روزی که بفهمم سنگ صبورم
ممکنه بشه دشمنم و برای حفظ جونمم که شده باید از شرش خلاص شم!

اخمی ظریفی بین دو ابروی پریمه نشست؛ علیرضا پشت به او یک دستش
را زیر سرش گذاشت و به شعله‌های آتش چشم دوخت.

پلکهای هردویشان سنگین شده بود، ولی آنقدر دغدغه ذهنی داشتند که خواب
از چشمهایشان ربوده شده بود!

دستم رو روی جفت گوشام گذاشتم تا عربدهای خانوم بزرگ رو نشنوم.

انگار دیشب خیلی نگران پسرش شده بود. وقتی اسب بی سرنشین به خونه برگشته بود، همه رو وحشتزده کرده بود.

مشکل اینجا بود که همهی کاسه کوزه‌ها سر من شکست. خانوم بزرگ سیلی سنگینش رو به گوش من زد و به صحبت‌های پسرش حتی گوش نداد.

هنوز گونه‌ام از درد سیلی میسوخت. همه خدمه با ترحم نگاهم میکردند و از اونجایی که از نگاه ترحم‌برانگیز بیزار بودم، به اتاق پناه آوردم.

با اینکه در و پنجره‌ها بسته بود، باز هم صدای داد و فریاد خانم بزرگ به گوشم میرسید.

کلافه و عصبی پاهامو توی شکمم جمع کرده بودم و ناسزاهایی که به من نسبت میداد رو گوش میدادم.

اینقدر بخاطر رعیت بودنم تیکه و توهین بارم کرد که کم مونده بود برم بیرون و سرش فریاد بزنم که خودتم رعیت بودی و اگه خان باهات ازدواج نمیکرد خدا میدونست آخر عاقبتت به کجا کشیده میشه!

ولی سعی کردم خودم رو کنترل کنم و اجازه دادم با همین زبون نیش مارش خشمش رو بیرون بریزه.

کمکم جو آرام شد و تموم خدمه سرکارشون برگشتن. خانم بزرگ هم همراه علیرضا به ساختمون خودشون رفتن و من هم نفس حبس شده توی سینه‌م رو با آرامش بیرون دادم.

در بازشد گلبانو وارد اتاق شد. به پشت خودم رو روی زمین انداختم و گفتم:

-تو هم اومدی زخم زبون بزنی؟

در رو بست و یک راست سمتم اومد:

-نه دخترجون. اومدم بگم حرفای خانوم بزرگ رو به دل نگیر.

پوزخند تلخی روی لبم نقش بست:

-حالا مثلا به دل بگیرم چی میشه؟ به دل گرفتن و نگرفتن من به حال خانوم بزرگ فرقی داره؟

کنارم روی زمین نشست:

-نه. فقط به دل گرفتنت اعصاب خودت رو بهم میریزه. دیشب عبدالله خان رو از بیمارستان منتقل کردن خونه.

سر جام نیمخیز شدم:

-یعنی ترخیص شد؟

سری به تأسف تکون داد:

-آره متأسفانه!

-چرا متأسفانه؟

-دکتر ازش قطع امید کردن. فرستادنش خونه تا آخرین روزهای عمرش رو کنار خانواده‌ش باشه. حال خانوم بزرگ از دیشب داغونه. داره شوهرش رو از دست میده. دیشب وقتی اسب علیرضا خان بدون شما برگشت، خانوم بزرگ مرد و زنده شد. برای دقایقی فکر کرد پسرشم از دست داده. علیرضا تنها کسیه که توی این دنیا برای خانوم بزرگ مونده.

سر تکون دادم:

-که اینطور.

-آره دخترم. برای همینه که میگم به دل نگیر. یکم که بگذره خانوم بزرگم یادش میره. حالا که پسرش صحیح و سالم کنارشه، خیالش راحت.

نگاه خیره‌م رو به گلبانو دوختم و پرسیدم:

-میتونی کمکم کنی؟!

از این سوال ناگهانی‌م جا خورد:

-چه کمکی دخترجون؟

-میخوام برم بیرون! یکی دو ساعت بیشتر زمان نمیبره. تو این تایم هوامو داشته باش و نذار کسی بفهمه نیستم.

چشمهای گلبانو گرد شد:

-کجا میخوای بری دختر جون؟

-جایی که جواب تمام سؤالات من و علیرضا اونجاست.

-یعنی چی؟ نمیفهمم.

کلافه سر تکنون دادم:

-الان نمیتونم چیزی بگم گلبانو. باید خودمم مطمئن شم. تو فقط هوامو داشته باش و نذار کسی بفهمه بیرون رفتم.

مقابل نگاه حیران و نگرانش سر کج کردم:

-باشه؟

با سوءظن پرسید:

-نمیگی کجا میری؟

-الان نمیتونم بگم. اول باید مطمئن شم بعد حتماً میگم.

به ناچار سر تکنون داد:

-باشه، هواتو دارم. فقط اگه بری و برنگردی، منو بدبخت کردی. بعد یک عمر نفرینم پشت سرته ها.

خندیدم:

-چرا برنگردم؟ فقط میخوام از یک سری چیزا سر دربیارم. دو ساعت دیگه خونه خیالت راحت.

از جا بلند شدم، اونم ایستاد و گفت:

-صبر کن اول بیرون رو بررسی کنم اگه مشکلی نبود برو. سر تکون دادم، بیرون رفت منم پشت سرش!

توی حیاط خدمه مشغول آشپزی بودن. چوپان جدید هم قصد داشت گوسفندها رو برای چرا به دامنه کوه ببره.

پشت سر گلبانو وارد حیاط شدم و گفتم:

-من سر خدمه رو گرم میکنم، تو از پشت خونه که به کوهستان راه داره برو. فقط صبر کن هر موقع من اشاره کردم بری، سرخود کاری نکنی.

زمزمه کردم:

-باشه خیالت راحت.

سمت خدمه رفت و مشغول بررسی برنجی که داشتند دم میکردند شد. وقتی خوب سرشون رو گرم کرد، با دستش اشاره‌ای به من کرد، منم بدون اینکه توجه‌ای جلب کنم خونه رو دور زدم و از دامنه کوه بالا رفتم.

آدرسی که خواهر سحر داده بود خوب تو ذهنم مونده بود. جایی نزدیک خونه قبلی هادی عوضی!

دامن چیندارم را بالا گرفتم تا به خار یا سنگ و کلوخ گیر نکنه و پاره بشه. حدود نیم ساعتی رو رفتم تا اینکه بالاخره به جایی که میخواستم، رسیدم. خونه مورد نظرم فقط شش تا خونه تا خونه هادی نفرین شده فاصله داشت.

از پله‌های ایون بالا رفتم. کل ایون رو گلدون گل پر کرده بود و به آدم حس زندگی میداد.
مقابل در ایستادم و چند تقه زدم؛ طولی نکشید که صدای نازک دخترانه‌ای به گوشم رسید:
-اومدم.

در باز شد و پشتبندش چهره معصومانه دختری مقابل دیدم قرار گرفت. با دیدنم، چشماش
برقی زدند:

-پریمه!

عجیب نبود که من رو میشناخت؛ بهر حال توی بازار هم منو شناخته بود و
آدرسش رو کف دستم گذاشته بود.

دست به سینه شدم:

-پیغام فرستادی که باهام کار داری، کارت چیه؟

سریع خودش رو از جلوی در کنار کشید:

-بیا... بیا تو حرف بزنیم.

وارد خونه‌ش شدم؛ خونه‌ای کوچیک و از جنس کاهگل و چوبهایی که حکم
ستونش را داشتند.

دورتادور خونه رو پشتیهای ترکمن چیده بود و دو فرش گل قرمز هم پهن زمین بود.

-بشین برم چایی بیارم.

خواست از خونه بیرون بره که به دستش چنگی به مچ دستش زدم و متوقفش کردم:

-صبر کن، برای چایی خوردن نیومدم، زیادم وقت ندارم. گفתי حرف داری، بشین بگو ببینم چه خبره.

آب دهنش رو قورت داد، سیب گلوش بالا و پایین شد و ترس به وضوح در چشمهایش نشست:

-باشه فقط... ازت خواهش میکنم چیزایی که بهت میگم رو به کسی نگو. به خدا میتروم برام دردرس درست شه. مامانم اگه بفهمه باهات در این مورد حرف زدم زندهم نمیذاره. قاطعانه گفتم:

-نگران نباش. چیزایی که میگی همین جا چال میشه...

به کناری اشاره کرد:

-بشین، سرپا موندی.

با راهنماییش گوشه‌ای نشستم و به پشتی پشت سرم تکیه دادم. کنارم نشست و نفسش رو عمیقاً بیرون داد:

-خلاصه وار میگم. یک ساعت دیگه رسول می‌آد اونم زیاد با مهمون ناخونده موافق نیست.

سر تکون دادم؛ تقریباً بهم فهموند تا یک ساعت دیگه باید برم و موندن جایز نیست.

منم نمیخواستم بمونم. علیرضا اگه بفهمه بی‌اجازه‌ش بیرون اومدم خدا میدونه چه قشقرقی به پا میکنه.

زانوهایش جمع کرد و دستهایش دور دامن بلند و چین دارش حلقه شد و شروع به شرح ماجرا کرد: